



آخرین رویا

نویسنده: cliff

نگاه دانلود

آخرین رویا

طراح: نفیس مهرسان
www.negahdl.com



Negahdl.com



شناسنامه ی کتاب

دسته بندی: رمان

نام اثر: آخرین رویا

نام نویسنده: cliffکاربر انجمن نگاه دانلود

ویراستار: DENIRA

ژانر: تراژدی، عاشقانه

ناظر داستان: -کاف جانا-

طراح: نفیس مهرسان

خلاصه داستان

پرواز این بار روایت می کند داستانش را! می نویسد و می نویسد تا خالی شود. پرواز برای دست یافتن به رویایش به دنبال دست آویزی بود که این دست آویز؛ حامی، ناجی و عزیزش شد. دخترک عاشق مردی می شود که کاخ رویاهایش را از ریشه می سوزاند، پرواز با عشق بهای سنگینی در برابر رویای کوچکش داد . این بار؛ اما نه دست آویزی خواست و نه مرهمی، خواست خودش ادامه دهد؛ اما دیگر بالی نداشت. باید دید که آیا می تواند بلند شود یا نه؟ اگر هم بلند شود، به کجا می رسد؟

مقدمه :

- جانم؟

متعجب نگاهم کرد و نگران گفت:

- اتفاقی افتاده؟ نگرانم کردی.

سرم رو انداختم پایین و گفتم:

- نگران نباش. اتفاقی که افتاده؛ ولی خب...

حرفم رو قطع کرد و گفت:

- یه راست برو سر اصل مطلب!

زبونم رو روی لبم کشیدم و دستای لرزونم رو توی هم دیگه قفل کردم. بغض کرده بودم، قورتش دادم و مطمئن گفتم:

- من دوست دارم!

پله‌ها رو با دو بالا رفتم. از استرس پام دوبار پیچ خورد و یه بار هم نزدیک بود با مخ بخورم زمین که خدا رو شکر ختم به خیر شد. نیم نگاهی به سر درش انداختم، نشریه‌ی نور! با تعجب وارد شدم و در رو پشت سرم بستم. هر کس سرش توی کار خودش بود. چشمم خورد به یه خانومی که میزش حفاظ نداشت، حتما منشیه دیگه! به سمتش پاتند کردم و گفتم:

- سلام.

با تاخیر سرش و آورد بالا و متعجب نگاهم کرد و گفت:

- سلام، جانم؟

متوجه تعجبش شدم؛ برای همین لبخند نیم بندی زدم و گفتم:

- پرواز کمالی هستم. می‌تونم مدیر نشریه و یا مسئول چاپ‌تون رو ببینم؟

خانمه یه جووری نگاهم کرد و گفت:

- مدیر نشریه‌مون که هنوز نیومدن؛ ولی مسئول چاپ‌مون هست. حالا می‌خوای چیکار؟

تو دلم حرص خوردم و گفتم:

- می‌خوام راجع به چاپ کارام باهاشون حرف بزنم.

خانم گفت:

- بین عزیزم؛ نشریه خیلی سخت می گیره و در ضمن مسئول چاپ مون خیلی سرشون شلوغه!
نیشخندی زدم و گفتم:

- خانوم؟!

زن گفت:

- ملکی هستم.

گفتم:

- ببینید خانم ملکی، هر چی هم که باشه درسته سنم کمه؛ اما مطمئن باشید به امتحانش می ارزه!
پوفی کرد و گفت:

- یه ساعتی معطل میشی.

لبخند کمرنگی روی لبام شکل گرفت و از ته دل گفتم:

- ممنونم!

اصولا آدم کینه ای نبودم و خیلی زود با هر چیز کوچولویی ذوق زده و خوش حال می شدم.

روی مبل کرم رنگی که گوشه ی سالن بود نشستم و شروع کردم به آنالیز دفتر نشریه. از در که وارد می شدی یه اتاق بود که روش نوشته بود سرویس بهداشتی و بعدش هم آبدارخونه بود. در ادامه یه راهرو نسبتا عریض می خورد که به همین سالن ختم می شد. سالن دکوراسیون کرم و بنفش کم رنگی داشت که خیلی حس خوبی بهت می داد و میزهایی حفاظدار که در کنار هم چیده شده بودن و هرکس مشغول کار خودش بود. انتهای سالن یه در خیلی بزرگ بود که نوشته بود اتاق مدیر و کنارش یه در بزرگ تر که نوشته بود چاپخانه. هندزفریم رو از توی کوله مشکم ام در اوردم و گذاشتم توی گوشم و آهنگ هوای گریه با من از همایون شجریان رو پلی کردم.

خب، نسبت به هم سن و سالام خیلی رفتارام عجیبه؛ البته نه این که رپ و این چیزا گوش ندم؛ ولی بیشتر پاپ و این روزا که بیشتر علاقه ام داره می ره سمت سنتی. می دونین من با این که اسمم پروازه؛ اما تا حالا نتونستم با میل خودم به جایی که می خوام پرواز کنم.

اصولا ساکتم و کم حرف و مواقعی که خیلی ذوق زده ام پر حرف و پر انرژی می شم. یه دوست صمیمی بیشتر ندارم که مثل خواهرمه، اسمشم آویده است .

آهنگ رو عوض کردم و از آینه گوشیم زیرزیرکی نگاهی به صورتم انداختم. مامانم می گفت زشته دختر بچه بین مردم آینه دست بگیره .

نمی دونم چه قدر گذشت که خانوم صدام کرد. دستی به مانتو سنتی بلندم کشیدم و رفتم سمتش:

- بله خانوم؟

- می‌تونوی بری پیش‌شون. انتهای سالن چاپخونه یه در داره، اون تو هستن. سرم رو به معنای فهمیدن تکون دادم و نفس عمیقی کشیدم. آدم استرسی نبودم؛ ولی این‌بار مثل همیشه به خودم مطمئن نبودم و یه حس قوی بهم هشدار می‌داد که راه زیادی پیش رومه. تقه‌ای به در زدم و بدون این‌که منتظر بمونم رفتم تو. یه اتاق پر از سروصدا و ماشین‌های چاپ. یه میز اون‌جا بود؛ پر کاغذ!

معذب یه لنگه پا ایستاده بودم که یه صدای بم و مردونه گفت:

- پس شما می‌خواستین من رو ببینین؟

سرم رو بالا آوردم. یه مرد در حدود چهل سال بود. سرم رو به معنای آره تکون دادم و گفتم:

- می‌تونم بشینم؟

لبخندی محو زد و گفت:

- از این طرف.

محکم قدم برداشتم و پشت سرش رفتم به اتاقی که می‌گفت. نشست روی صندلی چرم و به من هم گفت بشینم روبه‌روش. یه نیم نگاه اجمالی به اطراف انداختم و بی‌هیچ حرفی دفتر قطورم رو از توی کوله‌ام درآوردم و گفتم:

- می‌خوام بدونم شرایط چاپ‌تون چیه؟

نیشخندی زد و گفت:

- دخترجون چندسالته؟

حس بدی داشتم. چرا این‌قدر سن برای آدم‌ها ملاکه؟ یه نگاه بندازین، شاید از خیلی سن بالاترها بهتر نوشته باشم!

سعی کردم خونسرد باشم و گفتم:

- هفده سالمه و سوم دبیرستانم.

- چی از نویسندگی می‌دونی؟

لبام رو با زبونم تر کردم و سرم رو انداختم پایین و گفتم:

- ملاک چاپ کردن شعر و نثر نویسندوها، سن و درصد دونستن‌شون از نوشته؟

سری به معنای تاسف تکون داد و گفت:

- نوجوونید دیگه! ببین، خانم؟

- کمالی هستم.

- ببین دخترم، خانوم کمالی، چاپ کاراتون که الکی نیست. سلسله مراتب داره؛ اول باید بخونم شون، بعد اگه مناسب بودن می‌ره برای ویرایش. بعد هم شما سرمایه‌ای هم داری؟

مات موندم. مگه پول هم می‌خواست؟ گنگ گفتم:

- یعنی چی که سرمایه دارم؟

مرد لبخندی زد و گفت:

- دیدی گفتم چیزی سر در نیامی. تو باید اول یه سرمایه‌ی اولیه در اختیار نشریه بذاری برای چاپ کتابت؛ بعد که کارات فروش رفت و خوب بود نشریه خودش روش سرمایه گذاری کنه و تازه اون موقع باید پول ویراستار بدی و پول فروش کتاب‌ها رو نشریه هم باهات شریک می‌شه.

نیشخندی زدم و گفتم:

- یعنی نمی‌شه همین اول کار روی کارام سرمایه گذاری کنید؟ شما که اصلا نخوندین شون.

مرد پوزخندی زد و گفت:

- اولاً که تصمیم گیرنده من نیستم و باید با آقای مرندي مدیر نشریه صحبت کنید، بعد هم تا حالا چنین موردی نداشتیم. نه تنها نشریه‌ی ما، باقی نشریه‌ها هم همین طورند.

ناامید لب گزیدم و گفتم:

- مدیر نشریه کی تشریف میارن؟

لبخند نیم بندی زد و گفت:

- فعلاً که یه هفته‌ای نیستن، هفته بعد همین روز تشریف بیارید، ساعت یازده اینا هستن.

لبخندی زدم و قدردان گفتم:

- ممنون، خداحافظ.

تا دم در بدرقه‌ام کرد. از خانم ملکی هم تشکر کردم و از نشریه خارج شدم.

تا ایستگاه اتوبوس تند و با عجله رفتم و به موقع رسیدم. صندلی خالی پیدا کردم و روش لم دادم، حالا باید چیکار می‌کردم؟

من یه بار می‌خواستم به میل خودم کاری کنم. رشته تحصیلی‌ام انتخاب مامان بابام بود. نه این که دوستش نداشته باشم؛ اما دوست داشتم که نمایش (تئاتر) بخونم.

هر کاری که خواستم بکنم تصمیم گیرنده‌ی اصلی خانواده‌ام بودن. یه بار هم رفتم به میل خودم کار کنم، اونا هم گفتن که برای کارام کسی ارزشی قائل نمی‌شه و اونا هم پول مفت ندارن که حرومش کنن واسه این جور چیزا!

واقعا جای تاسف داره! ما ایرانی‌ها فرهنگ و ادبیات پارسی‌مون رو چرت و بیهوده می‌دونیم و خارجی‌ها دارن خودشون رو می‌کشن تا قسمتی از ادبیات ما رو درک کنن! بی‌هدف به بیرون نگاه کردم. هرکس سرش توی کار خودش بود. با آلام گوشیم دست از دید زدن برداشتم، پرهام بود. بی‌حوصله جواب دادم:

– بله؟! –

– سلام، کجایی؟ –

– بیرون. –

پوف کلافه‌ای کشید و گفت:

– پرواز به من درست جواب بده، می‌دونی که قاطی کنم بد می‌شم.

بغض داشت بهم هجوم می‌آورد، از همه ور روم فشار بود. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

– دنبال کارام.

– الان دقیقا کدوم نقطه از تهرانی؟ –

بی‌توجه به پرهام کرایه اتوبوس رو حساب کردم و پیاده شدم و گفتم:

– نزدیک خونه.

– نرو خونه، بیا خونه خاله.

– من درس دارم، امتحانا شروع شدن. منم امتحان نهایی دارم؛ محض اطلاعات به مامان اینا هم بگو نیام.

بی‌هیچ حرف دیگه‌ای قطع کردم. پرهام داداشمه، بیست و پنج سالشه و خیلی هم مغرور و لجبازه و فکر می‌کنه

اختیار من توی دستشه؛ البته با همه اینا من دوسش دارم؛ اما طی قرارداد نانوشته‌ای فعلا هر دو روی مُد لُج و

لجبازی رفتیم.

نگاهی به کوچی خلوت‌مون انداختم، عجیبه! چه‌قدر امروز خلوته! بی‌حوصله مقنعه‌ام رو روی سرم جا به جا کردم و

سعی کردم تندتر راه برم. در رو با کلید باز کردم و پله‌ها رو دو تا یکی کردم. حوصله‌ی آسانسور نداشتم. خونه‌مون

طبقه دوم یه آپارتمان چهار طبقه و هشت واحدی بود، همسایه‌ی روبه‌روی من یه پسر جوون بود که فکر می‌کنم

استاد دانشگاه اینا بود و نامزد داشت؛ مثل این که خونه هم مال باباش بود.

مقنعه‌ام رو با یه حرکت درآوردم و روی رخت آویز آویزونش کردم. کلا آدم مرتبی بودم، مانتو و شلوارم رو هم روش

آویز کردم و افتادم روی تخت یک و نیم نفره‌ام؛ چون خیلی داغون می‌خوابم تخت دونفره هم کممه!



گوشیم رو در آوردم. اول اینستام رو چک کردم و پیامای دایرکتم رو نخونده پاک کردم. تو فاز پسر بازی و اینا نبودم. دوست داشتم زندگی‌ام روی هدف‌های بزرگ‌تری از شوهر کردن و یه زندگی رویایی و خونه فلان و بهمان بچرخه!

یه آهنگ از خلسه پلی کردم و رفتم توی تلگرامم. کلی پیام از کانال‌های مختلف! یه پیام از یه شماره نا آشنا که ریپورتش کردم و پیامای آویده... آخی دیشب وسط چت خوابم برده بود! با عجله شروع کردم به جواب دادن بهش. آویده دوست پسر داشت و خیلی هم پسر خوبی بود و من خیلی باهاش میج بودم.

آهنگ رو عوض کردم و یه آهنگ از سامان جلیلی گذاشتم و برای آویده اتفاقای نشریه رو توضیح دادم. یه ذره هم با رامتین، یکی از دوست‌های عادی مجازی‌ام چت کردم. ساعت تازه هشت شب بود. از گشنگی درحال غش کردن بودم. از جام بلند شدم و یه تیکه نون با کره و مربا برداشتم و یه لیوان چایی تو ماگم ریختم. خیلی چایی خورم، کلا کل خانواده پدری‌ام چایی خورن؛ البته به جزء پرهام که کلاس هات چاکلت و کافی میکس میاد. سریع جمع و جور کردم و دوباره خیمه زدم روی گوشیم. تصمیم گرفتم لااقل یه ذره درس هم بخونم. شیمی‌ام رو درآوردم؛ چون مدرسه نمونه دولتی بودم بعد از امتحانا یه پونزده روز اینا تعطیل بودیم دوباره از پونزده تیر اینا باید بریم مدرسه برای خوندن پیش‌دانشگاهی. دو درس مونده بود که نخونده بودم شون. ساعت یازده بود که خوابیدم؛ چون صبح ساعت هشت باید بلند می‌شدم و می‌رفتم مدرسه.

مقنعه‌ام رو سرم کردم و آخرین نگاه رو از آینه به خودم انداختم. با آویده می‌رفتم، خونه‌هامون توی یه خیابون بود. با تکی که انداخت با عجله از مامان اینا خداحافظی کردم و کتونی‌هام رو پوشیدم و همین‌طور کله کردم که برم محکم خوردم به یه جسم سخت! سرم رو آرام آوردم بالا، با دیدن همسایه روبه‌روی مون از خجالت ذوب شدم و ببخشید کوتاهی گفتم و با عجله از پله‌ها دویدم؛ ولی صدای تک خنده‌اش رو شنیدیم. با حرص به آویده دست دادم و گفتم:

– الهی تو بمیری من از شرت خلاص شم!

آویده مبهوت گفت:

– پرواز سرت به جایی خورده؟! سر صبحی با من چیکار داری؟

جریان رو براش تعریف کردم. کرکر می‌خندید، با حرص زدم پس کله‌اش و گفتم:

– زهرعقرب! آبروم رفته، تو داری می‌خندی؟

بازم خندید و گفت:
- وای پرواز، چه رمانی!
حرصی نیشخندی زدم و گفتم:
- دِ آخه عنتر، مرده نامزد داره!
آویده لبش رو جوید و گفت:
- خب زودتر بگو، من تا شب عروسی تون پیش رفتم.
جیغ خفه‌ای کشیدم و محکم زدم توی بازوش که آخش در اومد و گفت:
- پرواز، تمام تنم از دستت کبوده نفله!
یه خنده حرص‌دار کردم و بی‌حرف کنارش راه رفتم که گفت:
- پرواز جونم!
- باز چه گندی زدی؟
- خب این جور می‌گی که آدم زهره‌اش آب میشه!
نیشخند زدم و گفتم:
- بگو!
- با علی قرار گذاشتم.
داد زدم:
- چی؟
- هیس! الان می‌خواهی همه ملت بفهمن؟! یه قرار ساده‌ست، تازه تو رو هم با خودم می‌برم.
کفری نگاهش کردم و یه نیشگون ریز از بازوش گرفتم که آخش رفت هوا!
به همه بچه‌ها دست دادم و با آویده رفتم و پاتوق همیشگی مون نشستم و گفتم:
- آویده؟
- هوم؟
- زهرمار و هوم! می‌گم به نظرت از کارام خوشش میاد؟!
- کی؟ همسایه روبه‌رویی تون؟
حرص خوردم و خواستم یه چیزی بگم که گفت:
- آهان! مدیر نشریه رو می‌گی؟
خاموش شدم و گفتم:

- آره ديگه؛ به نظرت اگه قبول نکردن چیکار کنم؟

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- يه ذره به مامان و بابات اصرار کن، شاید ...

حرفش رو نصفه گذاشتم و گفتم:

- تو هنوز من رو نشناختی؟ هر چیزی يه بار! اصرار بی‌فایده‌ست.

آویده يه ذره فکر کرد و گفت:

- خب از پرهام بگیر. داداشت یعنی نمی‌تونه این قدر حمایت کنه؟

پوزخندی زد و گفتم:

-اولا پرهام که چنین کاری نمی‌کنه؛ دوما که من عمرا بهش رو بندازم؛ سوماً اونم تو جبهه مامان بابامه، چهارما...

آویده با صدای بلند گفت:

- بسه اه! غلط کردم بابا، انشا برام می‌نویسی؟

سرم رو انداختم پایین و به ساعت نگاه کردم. الان امتحان شروع می‌شد. از جام بلند شدم و خاک مانتوم رو تگوندم

و آویده رو هم بلند کردم و با هم رفتیم توی سالن. هر کی سر جاش نشست و برگه‌ها رو دادن. امتحان رو خوب

دادم و با آویده از مدرسه اومدیم بیرون.

-پرواز.

- بله؟

- پس امروز ساعت چهار میام دنبالت که بریم.

-کجا؟

-به این سرعت يادت رفته؟ قرار دارم با علی.

-آهان؛ باشه.

ديگه حرفی رد و بدل نشد. دم در خونه ما از هم خداحافظی کردیم. در رو با يه حرکت باز کردم و از پله‌ها با دو

رفتم بالا. در ورودی خونه رو هم باز کردم و يه لنگه پا داشتم کتونی‌هام رو در می‌آوردم که يهو یکی از پشت گفت:

- مواظب باش خانم کوچولو!

تعادل به هم خورد و نزدیک بود با مخ بخورم زمین که يه دستی من رو گرفت. با تعجب و خجالت برگشتم، با

دیدن همسایه رو به‌رویی مون اخم کمرنگی نشست روی صورتم و گفتم:

- من از کلمه کوچولو متنفرم!

بعدم اون لنگه کتونی‌ام رو با حرص درآوردم و رفتم توی خونه و در رو به هم کوبیدم.

مقنعه و مانتوم رو با حرص درآوردم. پسرهای نکبت! شلوارم رو هم عوض کردم و روی تختم ولو شدم. توی گوشیم یه دور زدم و وقتی دیدم خبری نیست تصمیم گرفتم بخوابم.

با صدای آلامر گوشیم از خواب بلند شدم، دست و روم رو شستم و رفتم سر میز غذا. سلام آرومی کردم و نشستم. پرهام: به به آبجی خانم، ساعت خواب! لبخند محوی روی لبام شکل گرفت. بابا: پرواز جان چرا دیشب خونه خالهات نیومدی؟ - درس داشتم بابا. مامان که تا اون لحظه ساکت بود دلخور گفت: -نخیر تو از عمد نیومدی. پوف کلافه ای کردم و گفتم:

- شرمنده من اصلا حوصله بحث ندارم، درس هم دارم. بعداز ظهرم همراه آویده می‌خوام برم یه سر بیرون. دیگه هیچ حرفی زده نشد. غدام رو زودتر از همه خوردم و مستقیم برگشتم توی اتاقم. دفترم رو باز کردم و یه نگاهی به نوشته‌هام انداختم، ممکنه خوشش نیاد؟! کتاب دینی‌ام رو آوردم و شروع کردم به درس خوندن. این قدر توش غرق شدم که وقتی ساعت رو نگاه کردم سه بود.

تندی بلند شدم و تن پوشم رو برداشتم و رفتم حموم. یه ربع بعد روی صندلی میز توالت اتاقم نشسته بودم و داشتم موهام رو شونه می‌کردم، روی چهرهام دقیق شدم.

پوست سفید و چشمای بادومی نسبتا درشت با مردمکای خرمایی روشن که دورش رو انگار با قهوه‌ای سوخته خط کشیدن، ابروهای کمونی که تازگی‌ها وسط و زیرش رو برداشته بودم؛ البته موی آنچنانی نداشت. دماغ گوشتی که به صورت گردم می‌اومد و موهای پرپشت خرمایی مواج. در کل قیافه معمولی و قابل قبولی داشتم.

مانتو سنتی کرم، آبی آسمونی‌ام رو درآوردم و با شلوار کرم پوشیدم. کوله مشکی‌ام رو هم برداشتم و چیزایی که می‌خواستم رو داخلش ریختم. شال آبی آسمونی‌ام رو هم سرم کردم. گردنبنده بلندم رو که حالت ریش ریشی مشکی داشت انداختم و دستبند ستش رو هم گذاشتم. یه خورده کرم پورد به صورتم زدم و به خط چشم کشیدم و ریمل زدم و در آخر رژ صورتی‌ام رو هم کمرنگ زدم. خوب شده بودم، دخترونه و ملیح!

از مامان و بابا خدافظی کردم، پرهام هم نبود. کتونی‌های مشکی‌ام رو هم پوشیدم و کوله‌ام رو روی دوشم جابه‌جا کردم و تند تند از پله‌ها پایین رفتم.

دم در منتظر اومدن آویده بودم که یه شاسی بلند مشکی جلوی در خونه ایستاد. یه پسر چهارشونه و هیکلی که قیافه معمولی داشت ازش پیاده شد. نگاهم رو ازش گرفتم و به سمت مسیری که همیشه آویده از اون سمت میاد سوق دادم.

- ببخشید خانم.

برگشتم و سوالی نگاهش کردم و گفتم:

- بفرمایید؟

- آقای لواسانی کدوم واحدن؟

لواسانی همون همسایه روبه‌رویی مون بود، گفتم:

- واحد هفت، طبقه چهارم.

مرد سری به معنای فهمیدن تکون داد و گفت:

- ممنونم.

تو همین لحظه‌ها آویده هم رسید، مرموز نگاهم می‌کرد. دستش رو کشیدم و در همون حال گفتم:

- چرا دیر کردی؟

- همه‌ش دو دقیقه دیر کردم.

سرتاپاش رو نگاهی انداختم، مانتو مدل کتی مشکی با جین قد نود و کتونی مشکی گلبهی و شال گلبهی و کوله مشکی.

سری تکون دادم و گفتم:

- من باید یه سر شهر کتاب هم برم، کتاب می‌خوام.

- این دفعه چی می‌خوای؟

یه کم فکر کردم و گفتم:

- این دفعه می‌خوام فریدون مشیری بگیرم.

تا ایستگاه تاکسی پیاده رفتیم، سوار شدیم. قرار بود توی یه کافه‌ای که خیلی هم دور نبود هم‌دیگه رو ببینن. من تا وقتی که فرد ایده‌آلی پیدا نکنم، نه باهاش دوست می‌شم و نه قرار می‌ذارم.

آویده استرس داشت، آروم گفتم:

- چرا این قدر استرس گرفتی؟ مثلاً می‌خواد چی بشه؟

- کسی ما رو ببینه چی؟

پوزخند زدم:

- اون وقتی که قرار می‌داشتی باید به این جاش فکر می‌کردی؛ ولی عیب نداره. بگو داداش پروازه، اتفاقی این‌جا دیدیمش!

تک خنده‌ای کرد و گفت:

- چه قدر تو زرنگی پرواز جونم!

خودمم خندیدم و گفتم:

- زهرمار، من رو مسخره می‌کنی؟

از تاکسی پیاده شدیم و رفتیم به سمت کافه، کافه‌اش خیلی دنج بود. من خیلی از وقتا تنهایی یا با بچه‌ها و آویده این‌جا می‌اومدم.

موسیقی لایتی که بخش می‌شد، تابلوهای شعر و تخته‌ی گچی که هر کی دلش می‌خواست یه چیزی روش می‌نوشت.

مستقیم رفتم سمتش و با گچ صورتی نوشتم:

- هر چه آید به سرم باز گویم گذرد! وای از این عمر که می‌گذرد، می‌گذرد!

پسری که پشت پیشخوان بود من رو می‌شناخت. تک خنده‌ای کرد و گفت:

- پرواز خانم از این ورا؟!

خندیدم و گفتم:

- خلاصه درگیر امتحانا و مدرسه‌ایم شروین خان!

رو خانش تاکید کردم؛ چون بدش می‌اومد با پیشوند یا پسوند صداش کنی. حرصی نگاهم کرد و گفت:

- آخرش درست بشو نیستی!

شروین خیلی پسر خویبه! خیلی از وقت‌ها که تنهایی میام این‌جا میاد و کنارم می‌شیند و با هم یه ذره حرف می‌زنیم و یه کمی هم مشاعره می‌کنیم.

شروین هم می‌نوشت؛ ولی نه مثل من! هر وقت که مرهمی پیدا نمی‌کرد.

یاد اولین باری افتادم که با بچه‌ها اومده بودیم این‌جا و من برای حساب کردن رفته بودم. کارت دادم تا پول بکشد و شروین گفت:

- قابل نداره!

من حواسم پرت حرفای مانا بود و فکر کردم گفت:

- کارت خوان نداریم.

برای همین عصبی گفتم:

- چی؟! کافه به این عظمت کارت خوان ندارید؟!

شروین به زور خنده‌اش رو کنترل می‌کرد و در همون حال گفت:

- عرض کردم قابل نداره.

خجالت زده گفتم:

- ببخشید فکر کردم گفتید کارت خوان ندارید.

بچه‌ها که غش کرده بودن. منم حساب کردم و با هم اومدیم بیرون؛ ولی کلی سرشون غر زدم که چرا خندیدن! با صدای آویده از فکر اون روزا اومدم بیرون. با هم رفتیم سمت میزی که علیرضا (دوست پسر آویده) روش نشسته بود. با هم سلام کردیم و اون با لبخند بلند شد و ایستاد و با هردومون دست داد. متوجه شدم که هردوشون استرس دارن و خجالت زده‌ان؛ برای همین بحث رو شروع کردم و گفتم:

-چه خبر آقا علی؟

لبخندی زد و گفت:

- هستیم؛ درگیر کار و زندگی و دل!

آویده هم لبخند زد و علی رو به گارسون گفت بیاد و در همون حال گفت:

- چی می‌خورید؟

من هم لبخند کوچیکی برای خالی نبودن عریضه زدم و گفتم:

- من که شیک نوتلا!

آویده: من بستنی شکلاتی.

گارسون اومد و علی سفارش داد:

- یه شیک نوتلا و بستنی شکلاتی و بستنی میوه‌ای.

هیچ حرفی زده نشد تا وقتی سفارشا رو بیارن. من هم سرم رو کردم توی گوشیم تا اون دو تا راحت باشن. رامتین

پیام داده بود، داشتم باهاش حرف می‌زدم. اون دو تا هم یخشون باز شده بود و داشتن با هم حرف می‌زدن.

این‌قدر غرق حرف زدن با رامتین بودم که متوجه نشدم آویده صدام می‌کنه. با مشت زد توی بازوم که سرم رو

آوردم بالا و سوالی نگاهش کردم و گفتم:

- علی می‌گه موافقین بریم یه دوری بزنیم؟!

- نه؛ ساعت حول و حوش شیشه. من هم باید برم کتاب بگیرم، اگه می‌خواین دو تایی برین.

آویده دو دل مونده بود که چیکار کنه. دم گوشش گفتم:

- نکبت توی اولین قرار وا نده! دوست داری خونه‌شون هم بری؟
آویده حرصی لبخندی زد و بلند گفت:

- نه گلم، خوب نیست رفیق نیمه راه باشم. دور دور باشه یه وقت دیگه. من هم باهات میام، منم شاید کتابی چیزی خریدم.

از علی خداحافظی کردیم و از کافه اومدیم بیرون و رفتیم سمت شهر کتاب. یه نیشگون از پشت دستم گرفت و گفت:

- بی‌شعور این چیزا چی بود می‌گفتی؟

به خاطر این که حرصش رو دریارم گفتم:

- کدوم حرفا؟! ناراحتی الان با منی؟
دلخور گفت:

- نخیر؛ خونه‌اش اینا رو می‌گم.

آهانی گفتم و بی‌هیچ حرف دیگه‌ای کنار هم راه رفتیم. با ذوق رفتم داخل کتاب فروشی، هیچ چیز به اندازه‌ی یه

جای پر از کتاب من و سر ذوق نمی‌آورد. با شگفتی تمام کتاب‌ها رو برمی‌داشتم و آخر جلدش رو می‌خوندم. با

این که می‌دونستم چی می‌خوام؛ ولی آرزوم بود که به جاش تموم این کتابا مال من بود. از آویده غافل بودم و شنیدم که حرصی گفت:

- باز این کتاب دید و از خود بی‌خود شد!

پسر جوونی اومد سمت من و گفت:

- می‌تونم کمک‌تون کنم؟

لبخندی زدم و گفتم:

- بله؛ گزینه اشعار فریدون مشیری رو می‌خواستم.

پسرک لبخند احمقانه‌ای زد و گفت:

- تشریف بیارید اون سمت.

من و آویده پشت سرش راه افتادیم. یاد سه چهارسال پیش افتادم که وقتی رفته بودیم برای خرید لوازم ماکت

سازی مون پسره رفت بهمون آموزش بده. چوب‌های نازک رو برامون مثل خُرد کردن سوسیس مثال زده بود و

چوب‌های پهن رو مثل درست کردن کیک لایه لایه و تازه هی به دماغ عملی‌اش دست می‌کشید و با اون صدای

تو دماغی‌اش به آویده که فقط ایستاده بود و می‌خندید، گفت:

- این خانوم هم با شماست؟ منم گفتم:

- آره.

خندید و گفت:

- این که همه‌ش می‌خنده!

اون موقع هم همه‌ش پشت سر پسر دراز بودیم.

با صدای پسر جوون از فکر اومدم بیرون و اون لبخند احمقانه‌ای رو که از یادآوری اون روزا روی لبم نشسته بود رو پاک کردم که پسر فکر دیگه‌ای نکنه.

پسر جوون: خانم این هم کتاب فریدون مشیری.

بی‌هیچ حرفی از دستش گرفتم و آخر جلدش رو خوندم و با ل*ذت نگاهی بهش انداختم و رفتم سمت پیشخوان.

من هر ماه پس اندازهام رو جمع می‌کردم و یه کتاب که دلخواهم بود رو می‌خریدم. من متفاوت هستم و این تفاوت رو دوست دارم!

با آویده از کتاب فروشی اومدیم بیرون و تصمیم گرفتیم پیاده برگردیم؛ ولی هر دومون هندزفری مون رو گذاشتیم و

دست در دست کنار هم راه می‌رفتیم. هر از چند گاهی با هم حرف می‌زدیم و مردم هم جوری بهمون نگاه

می‌کردن که انگار خل وضعیم؛ ولی مهم نبود! مهم این بود که خودمون چی دوست داریم.

دم در از هم خداحافظی کردیم و تا در رو باز کنم پرهام هم رسید. باهاش دست دادم و با خنده گفتم:

- چه عجب شما رو دیدیم!

اونم لبخندی زد و گفت:

- تاثیر منفی تو روی منه دیگه...

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

- برعکسه؟ به جای این که کوچیک‌تر از بزرگ‌تر یاد بگیره، بزرگ‌تر از کوچیک‌تر یاد می‌گیره؟!

خندید و لبم رو کشید و گفت:

- آبجی خانم تو هر چی کم بیاری از زبون هیچ‌وقت کم نمیاری.

دوتایی رفتیم توی آسانسور و در ورودی رو پرهام باز کرد. مامان اینا خونه نبودن و شام با من بود. لباسام رو با

تیشرت شلوارک آبی آسمونی‌ام عوض کردم و موهام رو بالای سرم جمع کردم و یه آهنگ از مهدی جهانی و

علیشمس پلی کردم و رفتم توی اشیخونه. چند دقیقه داشتم فکر می‌کردم که تصمیم گرفتم ماکارانی درست کنم.

از آشپزی با آهنگ ل*ذت می‌بردم. کلا موسیقی جزو لاینفک زندگی من بود! داشتم با آهنگ تی‌ام‌بکس قر

می‌دادم که پرهام گفت:

- پاشو برو سر و وضعت رو مرتب کن، یکی از دوستانم داره میاد.

حرفی گفتم:

- من تازه موادش رو آماده کردم. ساعت هشت و نیمه، اون وقت شام چی می‌خوایم بخوریم؟

دستم رو کشید و گفت:

- تو نمی‌فهمی نه؟! برو سر و وضعت رو مرتب کن، الان می‌رسه. یهویی شد دختر خوب!

پوفی کشیدم و رفتم توی اتاقم و لباسام رو با یه پیراهن مدل مردونه سفید مشکی عوض کردم و شلوار راسته

مشکی‌ام رو هم پوشیدم و شال سفیدم رو گذاشتم و برگشتم توی آشپزخونه، دوباره مشغول کارم شدم.

صدای آیفون بلند شد. خواستم برم جواب بدم که پرهام پیش دستی کرد و رفت و در رو باز کرد. من اصولاً خیلی

خیلی فضول بودم؛ ولی این بار سعی کردم جلوی خودم رو نگه دارم تا پرهام بهم تذکر نده؛ برای همین برگشتم سر

کارم و فقط صداشون رو می‌شنیدم که با هم احوال‌پرسی می‌کردن و پرهام داشت می‌بردش به اتاق خودش و در

همون حال گفت:

- پرواز جان یه شربتی چیزی هر وقت دستت آزاد شد برامون بیار!

حرص خوردم و گفتم:

- باشه.

اصلاً دوست نداشتم ببرم؛ ولی حس فضولی‌ام بهش غالب بود؛ برای همین دو تا شربت آلبالو درست کردم و زیر

ماکارونی رو کم کردم تا دم بکشد. شالم رو روی سرم جا به جا کردم و شربت‌ها رو گذاشتم توی سینی مخصوص

مهمون و رفتم سمت اتاق پرهام. با تقه‌ای به در رفتم تو و سلام کردم. یه پسر جوون هم سن و سال پرهام بود که

قیافه‌ی خوبی داشت، سریع نگاهم رو ازش گرفتم و شربت‌ها رو بهشون تعارف کردم که پرهام گفت:

- این نیماست پرواز جان. همون که ازش خیلی حرف می‌زنم.

سری به معنای تایید تکون دادم و گفتم:

- کاری داشتی صدام کن داداش.

نیمه که سرش تا اون موقع پایین بود گفت:

- نه دیگه مزاحم شما نمی‌شیم.

منم که از شعورش حظ کرده بودم گفتم:

- اختیار دارید.

و بی‌هیچ حرف دیگه‌ای از اتاق اومدم بیرون. کتابم رو آوردم و روی کاناپه شروع کردم به خوندن و هر از گاهی

سری به گوشیم می‌انداختم.

من واقعا شعر رو دوست داشتم، حس می کردم با هر یک دونه قافیه ای که می خونم و می سازم به تیکه های زندگی خودم وزن می دم.

کتابم رو بستم و رفتم زیر گاز رو خاموش کردم و رفتم توی اتاقم. توی همین حین صدای پرهام و نیما رو می شنیدم که داشتن خداحافظی می کردن و صدای نیما رو شنیدم که گفت:
- از طرف من از پرواز خانم تشکر کن.

یه جورى شدم. هيچ كدوم از دوستای نيما اين طوری نبودن! يا بهتره بگم تا اين حد شعور نداشتن! همه شون يه مشت آدم چرت و پررو و دختر باز بودن .

سرم رو گرم نوشتن کردم و دوباره از همه جا فارغ شدم. وقتی می نوشتم حس سبکی می کردم، اين قدر سبک می شدم که دلم می خواست پرواز کنم .

با صدای در و حرف زدن مامان و بابا که نشون دهنده ی اين بود که برگشتن از اتاقم اومدم بیرون و سلام احوال پرسى کردم. يه چند وقتی می شد که به خاطر چاپ کارام باهاشون سر سنگين بودم؛ ولی در کل خانواده ام بودن و دوست شون داشتم.

ميز شام رو چيدم و دور هم خورديمش. البته پرهام فکر کنم خیلی كوك بود؛ چون يك سره تشكر می كرد و تعريف و آخر غذا هم گفت شركتى كه می خواست بزنه كاراش راست و ريست شده و نيما هم شريكشه.
پرهام فوق ليسانس گرافيك داره و نيما نمی دونم چی داره؛ چون فكر كنم دوست تازه اش بايد باشه؛ چون من همه ی دوستاش رو به خوبی می شناختم و حتى چندين بار همراه پرهام توی جمع شون رفته بودم.
با مامان ميز رو جمع كرديم و قرار شد فردا شب به مناسبت درست شدن كارای شركتش، مهمون پرهام شام بريم بیرون.

با صدای آلارم گوشيم از خواب بيدار شدم. امروز آخرين امتحان مون رو می داديم و ديگه راحت می شديم؛ البته تابستون اون طوری نداشتيم؛ ولی پيش دانشگاهی كلا مدرسه بری و نری فرقی نداره.

چایی ام رو سر كشيدم و با تکی كه آويده انداخت از خونه اومدم بیرون. كتونی هام رو پوشيدم و با عجله از پله ها اومدم پايين و رفتم از در بیرون. آويده داشت با گوشيش حرف می زد. ای خدا اين رو شفا بده! آخه كدوم شاسكولی ساعت هشت صبح تلفنی حرف می زنه؟ اون هم با دوست پسرش! مطمئن بودم كه عليه؛ چون آويده ديگه جز من و اون كسی رو نداشت كه باهاش تلفنی حرف بزنه، تازه اون هم ساعت هشت صبح!

رسيد بهم، سلام كرد كه با حرص نيشگونش گرفتم كه آخش رفت هوا و علی مثل اين كه از اون ور خط پرسيد:

- چی شد؟

آويده گفت:

- این پرواز وحشی دستم رو کند!

سرم رو انداخته بودم پایین و سنگ متوسطی رو با پاهام قل می‌دادم، عاشق این کار بودم. تو باغ نبودم که یهو دستم کشیده شد و چون حواسم نبود با آویده پخش زمین شدیم. حرصی نگاهش کردم که گفت:

- ببخشید آجی! داشتیم با علی حرف می‌زدیم، حواسم نبود پام گیر کرد. دست تو رو کشیدم که این جور می‌شد. هیچ حرفی نزدیم و بلند شدم و خاک ماتنوم رو تکوندم. دستش رو کشیدم تا بلند شه و در همون حال داشت از علی خداحافظی می‌کرد. کلافه گفتم:

- یه بار دیگه داری می‌افتی من رو هم بکشی می‌ندازمت! تفهیم شدی؟

خندید و گفت:

- چون تو نمیشه!

منم حرصی خندیدم و گفتم:

- عاشق خل وضعی مونم.

پرده برزنتی مدرسه رو کنار زدم و رفتیم داخل حیاط. هر چند نفر یه جا کز کرده بودن من و آویده هم رفتیم و به جمع خودمون اضافه شدیم. با همه بچه‌ها دست دادیم و سلام و احوال پرسیدیم. زنگ که خورد رفتیم سر جلسه، امروز چون آخرین روز بود با بچه‌ها یه ذره می‌موندیم تا عکس و این چیزا بگیریم.

امتحان رو اولین نفر دادم و اومدم بیرون. پشت سر من آویده هم داد و بقیه بچه‌ها هم کم کم اومدن بیرون. من و آویده چندتا سلفی گرفتیم و بعد با بچه‌های اکیپ چند تا عکس گرفتیم، چند تا عکس هم دسته جمعی با بچه‌های کلاس گرفتیم. بعد با همه خداحافظی کردیم و راه افتادیم به سمت خونه.

کار زیاد داشتیم، پس فردا باید می‌رفتم نشریه و باید شعرها و نثرهام رو جمع بندی می‌کردم و بهتریناش رو انتخاب می‌کردم.

برای من انتخاب کارام سخت بود؛ نه این که همه‌شون عالی و قشنگ باشن؛ ولی چون همه‌شون رو با عشق نوشتم دوست ندارم بین‌شون تبعیض قائل شم؛ ولی واقعا بعضی از شعرها و نثرهام داغونه و باید حذف بشه.

با کشیده شدن دستم توسط آویده تازه حواسم جمع شد. از رو به رو یه گله پسر داشتن می‌اومدن که از قیافه‌شون کرم می‌بارید. دست آویده رو کشیدم تا بی‌اعتنا رد شیم که یهو یکی جلومون خم شد تا بند کتونی‌هاش رو مثلا سفت کنه و تو همین حین گفت:

- علی!

من و آویده هم که از پرویی‌شون یه لنگه پا مونده بودیم. آخه از هر طرف دوستاش ایستاده بودن و نمی‌شد رد شیم. پوف کلافه‌ای کشیدم و خواستم چیزی بگم که همونی که داشت مثلا بند کتونیاش رو سفت می‌کرد گفت:

- می گم داداش به نظرت همین بچه مدرسه‌ایا خوبه واسه مون؟
 من که دیگه مخم داغ کرده بود داد زدم:
 - یا الله پاشو ببینم!
 پسر با مکث سرش رو آورد بالا و من ادامه دادم:
 - همین الان همه تون گم می شید!
 آوید دستم رو کشید به معنای این که ادامه نده؛ ولی من واقعا عصبی بودم و وقتی عصبی می شدم دیگه پرواز خوب و آروم همیشه نبودم.
 پسر گفت:
 - باریک الله! داداش حداقل یکی شون زبون داره.
 دیگه واقعا این بار می خواستم زبونش رو از حلقش بکشم بیرون، دست آویده رو کشیدم. با یه لگد محکم به ساق پاش که باعث شد لق بزنه و یه ذره به سمت زمین متمایل بشه، از کنارشون رد شدیم و صدای خنده دوستاش رو شنیدم که داشتن بهش می گفتن:
 - به داش امیر! قشنگ قهوه‌ایت کرد!
 منم خندهم گرفت. ای بابا اعصاب ادم رو خُرد می کنن! مگه بی کارین آخه؟ آویده گفت:
 - دمت جیز!
 با حرص گفتم:
 - زهرمار، جلوشون لالی؟
 خندید و چیزی نگفت و دیگه تا ته مسیر حرفی نزدیم. انگار هر کدوم درگیر کارای خودمون بودیم. همون طور که با کلید در رو باز می کردم با آویده داشتم خداحافظی می کردم. در رو با پا هول دادم و برای بار آخر برای آویده دستی تگون دادم و رفتم تو.
 طبق معمول از آسانسور نرفتم. پله‌ها رو دو تا یکی کردم و توی همون پله‌ها مقنعه‌ام رو در آوردم و داشتم در ورودی خونه رو باز می کردم که یه صدایی از پشت گفت:
 - آبجی خانم مقنعه‌ات کو؟!
 خندیدم و برگشتم:
 - تو کی اومدی پرهام؟!
 - همین الان، دیگه مقنعه‌ات رو توی راه پله در نیار.
 و بعد هم کلید رو از من گرفت، در رو با یه حرکت باز کرد و گفت:

- برو تو دیگه!

مستقیم رفتم سمت اتاق خودم و لباسام رو سریع عوض کردم و یه سر کامل گوشیم رو چک کردم. موهام رو یه شونه زدم و آزاد رهاشون کردم.

به مامان و بابا سلام دادم و نشستم پشت میز؛ خونه ما طوری بود که در ورودی رو باز می‌کردی اول سه تا اتاق می‌خورد و در ادامه‌ی این راهرو به نشیمن و آشپزخونه ختم می‌شد و من به خاطر این که اتاقم در تیررس مامان اینا نبود خیلی خیلی راضی بودم.

طبق معمول مامان داشت آمار مدرسه رو ازم در می‌آورد که بابا گفت:

- موافقین فردا یه سفر بریم کیش؟

خشکم زد؛ یعنی چی بریم کیش؟! من باید پس فردا می‌رفتم نشریه؛ اما می‌دونستم اگه این رو بگم کامل لو می‌رم و نمی‌ذارن که بمونم. برای همین لبام رو با زبونم تر کردم و گفتم:

- میشه من نیام؟

مامان فوری رو ترش کرد:

- یعنی چی؟! هیچ جا نمیای، نپوسیدی توی این خونه؟ هی گوشی و مدرسه و کلاس و خونه!

دم عمیقی گرفتم و گفتم:

- نه مامان جان! من ناسلامتی امسال کنکور دارم. من رو بفرستید پیش هر کی که خواستید؛ ولی توی تهران باشم؛ چون دو هفته بعد مدرسه‌ام شروع میشه.

بابا کلافه گفت:

- پرواز یه هفته مسافرت خللی توی کنکورت ایجاد نمی‌کنه!

حرصم گرفته بود و دلخور گفتم:

- من دوست ندارم فعلا جایی برم. کنکورم که تموم شد اصلا بریم اروپا، کی براش مهمه؟

آخ، پرواز بیچاره نمی‌دانست که زندگی همیشه خوب و خوش نمی‌ماند!

بابا گفت:

- باشه پس خودمون سه تا می‌ریم. به عمهات زنگ زدم و قول دادم که می‌ریم، زشته الان منتفی‌اش کنم.

پرهام هم گفت:

- من هم نیام، می‌دونید که منم الانا درگیر کارای شرکتیم.

مامان کلافه گفت:

- ای بابا شما دوتا دیگه شورش رو در آوردید!

بابا گفت:

- به درک که نمیاید! دوتایی بمونید؛ ولی سگ و گربه نباشید، خب؟

هر دو تند سرمون رو به معنای تایید تکون دادیم که بابا غش غش خندید و مامان که دلخور بود یه لبخند محو روی لباش اومد. منم که همیشه نیشم شل بود خندیدم و پرهامم به لبخندی اکتفا کرد.

مامان اینا فردا پرواز داشتن و من می‌تونستم فردا بعد از رفتن شون با خیال راحت به کارام برسم .

موهام رو بالا سرم جمع کردم و سری به گوشیم زدم. امروز بعد از ظهر باید یه سر می‌رفتم بیرون تا یه دفتر خوشگل بخرم برای نوشته‌هام .

تنهایی بیرون رفتن رو دوست داشتم؛ خصوصا قدم زدن! کلا عجیبم؛ از بارون متنفرم و برف رو دوست دارم. از زمستون به شدت بدم میاد؛ اما لباس پوشیدن توی این فصل و دوست داشتم. پاییز رو خیلی دوست دارم؛ ولی امان از بغض‌هایی که ایجاد می‌کنه. انگار پاییز که میاد آدم‌ها هم به یه تلنگر بندن تا مثل برگ‌های پاییزی بیارن. بهار رو خیلی زیاد دوست دارم و تابستون نسبتا! من همه چیز رو درحد وسطش دوست دارم و چون بهار کلا معتدل و حد وسطه خیلی زیاد دوستش دارم .

چشمام روی تاریخ یکی از نوشته‌هام قفل می‌شه.

با دیدن اون تاریخ همه‌ی خاطره‌ها توی مغزم زنده می‌شن. ۹۵/۷/۳ روزی که برای اولین بار معلم ادبیات‌مون رو دیدم .

وقتی فهمید می‌نویسم خیلی تشویقم کرد تا اونا رو بیارم و براش بخونم شون و وقتی خوند گفت خیلی عالین و ادامه بده و سعی کن دایره لغتت رو بازتر کنی؛ چون هر چی دایره لغتت بازتر بشه راحت‌تر با کلمات بازی می‌کنی. من می‌تونستم صادقانه بگم عاشق این معلم بودم و هستم و هیچ وقت فراموشش نمی‌کنم.

اومدم نزدیک‌تر. دوازده اردیبهشت، روز معلم. واقعا خوش گذشت! براش یه مرغ آمین و یه بشقاب مینا کاری شده از طرف کل کلاس گرفتیم و من متن آماده کردم. کلاس رو تزیین کردیم و از معلم پرورشی گند دماغ‌مون خواستیم تا ازمون عکس بگیره و با چه شوقی همه‌ی این کارا رو کردیم و دبیر عزیزمون ...

به من شعری تقدیم کرد که واقعا زیبا بود؛ یه دوبیتی فوری که لیاقت هر کسی نبود رو تقدیم معلمی کردم که واقعا آموزگار بود. احساس خوشبختی می‌کردم.

این نشریه رو هم همون معلم بهم معرفی کرده بود و من دوست داشتم که اگه یه بار دیگه دیدمش دست پر ببینمش و بهش بگم که تلاش‌هایی که برام کرد بی‌نتیجه نموند.

غرق خوندن دفترم بودم که سرم رفت سمت ساعت. با دیدن ساعت مثل فشنگ بلند شدم .

ساعت چهار بود و باید می‌رفتم بیرون. یه تیپ مشکی دخترونه زدم و کوله‌ام که پایه ثابت من بود؛ البته این بار کوله مشکی زرشکی‌ام رو گرفتم تا با کفشای ستش بیوشم.

ساعت مشکی‌ام رو انداختم دستم و نگاه آخر رو به خودم توی آینه انداختم. تنها آرایش صورتم رژ قرمز کمرنگ و خط چشمام بود. گوشیم رو از توی شارژ درآوردم و انداختم توی کوله‌ام و از مامان و بابا خدافظی کردم و در جواب مامان که گفت:

- کجا به سلامتی؟! -

تنها گفتم:

- دارم می‌رم دفتر و خُرده ریز بخرم و یه سرهم دور بزنم.

- تنهایی؟ -

- آره دیگه مامان!

دیگه منتظر نبودم تا حرفی بزنه و جوابی بدم. تند تند از پله‌ها اومدم پایین و هندزفریام رو گذاشتم توی گوشم و آهنگ «آهای خبردار از همایون شجریان» رو پلی کردم.

از روی جدول راه می‌رفتم، این عادت رو از بچگی داشتم.

با دیدن کافه دلم نیومد از کنارش ساده بگذرم. در رو باز کردم و مستقیم رفتم سمت تخته و با گچ سفید نوشتم:

کوه با نخستین سنگ‌ها آغاز می‌شود

و انسان با نخستین درد!

«احمد شاملو»

شروین رو ندیدم و همون‌جا یه معجون موز سفارش دادم و رفتم روی یه میز توی دنج‌ترین نقطه کافه نشستم.

توی خودم بودم که یه صدایی گفت:

- به به پرواز خانم!

شروین بود. با لبخند برگشتم سمتش و گفتم:

- سلام، احوالات شریف؟ -

خندید و نشست روبه‌روم و گفت:

- چه عجب، تنهایی اومدی بعد از مدت‌ها!

- ذهنم درگیره شروین، تنها اومدم تا یه ذره با خودم خلوت کنم.

شروین فوری گفت:

- پس من می‌رم مزاحمت نباشم.

لبخند پهنی زدم و با شیطنت گفتم:

- حالا که مزاحم شدی و خودت این رو می‌دونی بمون دیگه!

اونم لبخند زد و گفت:

- فکرت درگیر چیه؟

رفتم توی فکر و بعد یه مکث کوتاه گفتم:

- رفتم کارام رو بدم نشریه. هزار جور دردسر و سنگ جلو راهم هست، گیر کردم اساسی!

شروین لبخند آرامش بخشی زد و گفت:

- پرواز هیچ کس نیست که نوشته‌های تو رو بخونه و خوشش نیاد، تو که به خودت همیشه اطمینان داشتی؛ پس کوش الان؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- شروین دلت خوشه‌ها! وقتی حمایت نشی چه کاری از دستت بر میاد؟

__همیشه دارم بهت می‌گم! تو پروازی؛ خودت باید بال‌هات رو باز کنی و پرواز کنی. خانواده‌ات اگه می‌خواستن تو راه چیزی که بهش علاقه داری ازت حمایت کنن هیچ وقت رشته تحصیلیت رو خودشون انتخاب نمی‌کردن؛ پس سعی نکن هیچ وقت، هیچ وقت به کسی متکی باشی!

چند دقیقه‌ای به حرفاش فکر کردم. واقعا راست می‌گفت! شروین خیلی خوب بلد بود آدم رو آرام کنه.

معجون من رو که آوردن به شروین گفتم:

- یه چیز برای خودت سفارش بده.

- نمی‌خورم.

- من سخته یکی بشینه نگاهم کنه و من بخورم، بدو یه چیز سفارش بده.

خندید و گفت:

- میلاد جان یه اسپرسو تلخ هم برای من بیار.

صورت‌م رو جمع کردم و گفتم:

- باکلاس!

خندید و گفت:

- پرواز، خیلی بامزه شدی دختر!

منم خندیدم و ابرو هام رو انداختم بالا و مشغول خوردن شدم. دقیقه‌ای بعد اسپرسو شروین هم اومد و اونم مشغول شد.

معجون سنگین بود؛ برای همین نتوانستم کامل بخورمش و بلند شدم. از شروین خدافظی کردم و رفتم سمت پیشخوان و مال اون رو هم حساب کردم. مطمئن بودم ناراحت می‌شه؛ چون گفت خودش حساب می‌کنه؛ اما درست نبود هر وقت تنهام و میاد پیشم برای منم حساب کنه.

با عجله از کافه اومدم بیرون، ساعت شیش بود.

رفتم شهر کتاب و خرت و پرتام رو گرفتم و یه تاکسی گرفتم تا برم خونه؛ چون مامان باز گیر می‌داد که تو کار خاصی نداشتی؛ پس سه ساعت بیرون چیکار می‌کردی؟! در رو با یه حرکت باز کردم و رفتم داخل. مامان داشت وسیله‌هاشون رو جمع می‌کرد و پرهام هم طبق معمول نبود و بابا هم که معلوم نبود کجاست!

لباسام رو با یه دست تاپ شلوارک قرمز عوض کردم و کتاب فریدون مشیری رو گرفتم و روی تختم ولو شدم و شروع کردم به خوندن. ساعت نه بود که مامان گفت:

– بیا شام!

تندی رفتم و شامم رو خوردم و از مامان اینا خداحافظی کردم؛ چون ساعت هفت صبح پرواز داشتن باید ساعت پنج می‌رفتن و نمی‌خواستن من بیدار شم؛ ولی پرهام باید می‌رفت تا فرودگاه برسوندنشون.

روی تختم طاق باز دراز کشیدم و با لبخند به فردا فکر کردم. واقعا برام اهمیت نداشت دیگه، اگه این نشریه قبول نمی‌کرد می‌رفتم چند جای دیگه و این قدر این در و اون در می‌زدم تا کارام چاپ بشن. شروین راست می‌گفت، من نباید به کسی متکی بشم؛ چون حتی سایه هم توی تو تاریکی تنهات می‌ذاره!

گوشیم رو برداشتم و یه آهنگ از مهدی احمدوند پلی کردم و گذاشتم روی تایمر و خودم با خیال راحت خوابیدم.

با صدای آلارم گوشیم از خواب بلند شدم. خودم برای ساعت هشت صبح زنگ گذاشتم تا به کارام برسم تا ساعت ده؛ چون باید یازده نشریه می‌بودم.

صبحانه یه بیسکویت شکلاتی خوردم و نشستم پای نوشته‌هام، ساعت نه و نیم بود که کارم تموم شد.

بلند شدم و دست و روم رو شستم. مانتوی آبی کاربنی‌ام که روش طرح‌های سنتی از مشکی و سفید داشت پوشیدم و شال سفیدم رو گذاشتم و شلوار جین مشکی‌ام رو هم پوشیدم. در آخر هم کوله آبی مشکی‌ام رو برداشتم تا با کفش‌های ستش بپوشم و یه رژ خیلی کم رنگ به لبام زدم و یه خط چشم و ریمل کشیدم و یه کم از اسپری دلخواهم زدم و از خونه اومدم بیرون.

مثل اون روز استرس نداشتم و یه حس قوی بهم امید می‌داد و می‌گفت «گر چه شب تاریک است، دل قوی دار که سحر نزدیک است»

در رو آروم باز کردم و رفتم سمت خانم ملکی و گفتم:

- سلام، کمالی هستم. یادتون میا...

حرفم رو قطع کرد و گفت:

- خوبی دخترم؟! به جا آوردمت، با کی کار داری؟

تک سرفه‌ای کردم و گفتم:

-می‌خواستم جناب مرندی، رئیس نشریه رو ببینم.

خانم ملکی سری به معنای تفهیم شدن تگون داد و گفت:

-چند دقیقه بشین. کسی داخل اتاقشونه.

رفتم روی همون کاناپه اون دفعه‌ای نشستم و نگاهم رو توی کل نشریه چرخوندم. هیچ چیز عوض نشده بود و

همه چیز مثل همون روز که مرندی هم نبود مرتب و دقیق بود.

ده دقیقه بعد خانوم ملکی صدام کرد و من مستقیماً رفتم سمت اتاق آقای مرندی.

دستم رو آوردم بالا تا در بزنم؛ اما دستم توی هوا خشک شد و در باز شد. اول صدای خنده دو مرد و بعد هم

خودشون توی چهارچوب در پیدا شدن. سرم رو انداختم پایین و دستم رو گذاشتم کنارم و با آرامش گفتم:

-خانم ملکی گفتند که می‌تونم پیام تو!

سرم رو که آوردم بالا مبهوت موندم. نیما این جا چیکار می‌کرد؟

نیما فوری به خودش اومد و گفت:

- سلام پرواز خانم، خوبین؟ پرهام خوبه؟ خانواده چه‌طورن؟

لبخند نیم بندی اومد روی لبام و گفتم:

-سلام آقا نیما، مرسی شما خوبین؟ خانواده هم خوبن.

نیما: منم خوبم. شما کجا و این جا کجا؟!

توی دلم به خودم پوزخند زدم. هرچه‌قدر سعی کردم تا خانواده‌ام نفهمن که کارام رو بردم نشریه، بی‌ثمر موند!

این‌بار رو کردم سمت پسر کناری‌اش و گفتم:

-جناب مرندی؟

مرندی گفت:

-بله؛ خودم هستم. تشریف بیارید داخل.

نیما هم همراهمون اومد داخل، انگار پشیمون شد و از اتاق نمی‌خواست بره بیرون. دلم می‌خواست بگم فضول خان تشریف ببر بیرون؛ اما هم ادب حکم نمی‌کرد و هم این‌که...

با صدای جناب مرنندی رشته افکارم پاره شد:

- خب حدس می‌زنم برای چی اومدی این‌جا!

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

- من هفته پیش هم اومدم؛ اما متأسفانه شما تشریف نداشتید و دیدارمون موکول شد به امروز.

اون هم متقابلاً لبخند زد و گفت:

- درسته؛ خب برای چاپ کاراتون اومدید؟

تا خواستم جواب بدم نیما مثل قاشق نشسته پرید وسط و جدی گفت:

- مگه شما می‌نویسین پرواز خانم؟ پس چرا پرهام بهم نگفت؟ اون که می‌دونست من معاون این‌جام!

لبام رو از داخل گزیدم و گفتم:

- می‌شه یه چیزی ازتون بخوام؟

نیما مشتاق گفت:

- با کمال میل!

دستی به شالم کشیدم و گفتم:

- می‌شه از ملاقات امروزمون پرهام و خانواده‌ام مطلع نشن؟

نیما نیشخندی زد و گفت:

- یعنی شما بدون اجازه و بدون اطلاع خانواده‌تون...

حرفش رو نصفه قطع کردم و گفتم:

- نخیر؛ خانواده‌ام می‌دونن؛ اما چون علاقه‌ای به نوشتنم و دنبال کردنش نداشتن حمایت نمی‌کنن و من خواستم بدون این‌که مطلع بشن پیش‌قدم بشم تا اگه با کارام موافقت نشد یا به هر دلیلی چاپ نشد ضایع نشم.

جناب مرنندی: خب کارات رو بده ببینم.

با آرامش دفتر خوشگلم رو از توی کوله‌ام در آوردم و دادم دستش و سرم رو کردم توی گوشیم تا مجبور نباشم به سوال دیگه‌ای جواب بدم.

نمی‌دونم چه‌قدر گذشت؛ ولی برای من قد یه عمر بود!

مرندی: خب، خانم؟

- کمالی هستم.

مرندی: خب خانم کمالی، شما خوب می‌نویسین و شاید حتی بشه از نوشته‌هاتون استفاده کرد؛ اما همون طور که می‌دونید احتیاج به سرمایه اولیه هست و یه سری ویرایش و اینا کاراتون می‌خواد.

بغض کرده بودم، تمام اطمینانی که به خودم داشتم پرید. دندونام رو روی هم فشار دادم و گفتم:

- باشه؛ ولی همیشه خود نشریه روش سرمایه گذاری کنه و با سود یا پول فروش کتاب‌ها شما هم سهمیم باشید؟

مرندی لبخندی زد و گفت:

- شرمندهام واقعا؛ ولی هیچ نشریه‌ای چنین کاری نمی‌کنه و من هم قصد سرمایه گذاری روی چنین چیزی رو ندارم.

دیگه رسماً خرد شدم. منظورش این بود که کارهام بی‌ارزشن؟

از جام بلند شدم و آروم گفتم:

- ممنون و ببخشید از این که وقتتون رو گرفتم.

دستگیره رو پایین کشیدم و بی‌هیچ حرفی از نشریه خارج شدم. گنگ بودم، روی سرم انگار یه وزنه گذاشته بودن، برام پذیرفتنش سخت بود.

نمی‌دونم به چند نفر تنه زدم و چند بار نزدیک بود بخورم زمین؛ فقط یه چیز توق مغزم اکووار می‌پیچید:

"من قصد سرمایه گذاری روی چنین چیزی رو ندارم."

نمی‌دونم چه‌قدر راه رفته بودم؛ ولی به خودم که اومدم دیدم تو کافه، روی همون میز دفعه‌ی قبلی نشسته بودم و سرم رو توی دستم گرفته بودم و تنها یه لیوان آب سفارش داده بودم.

می‌خواستم برم روی تخته بنویسم:

من شکوفایی گل‌های امیدم را در رویاها می‌بینم...

و ندایی که به من می‌گوید

گرچه شب تاریک است

دل قوی‌دار که سحر نزدیک است

"حمید مصدق"

اما واقعا حوصله‌اش رو ندارم، اصلاً حوصله‌ی خودم رو هم نداشتم.

لیوان آبم رو که آوردن لاجرعه خوردمش و بعدش یه قطره اشک از چشمام چکید. آخ! حواسم نبود که بغض‌هایم در حنجره به دنبال دلیل و تلنگری برای شکستن هستند.

دستی صندلی روبه‌روی‌ام رو کشید بیرون و نشست روش. با چشمای اشکی‌ام نگاهش کردم. شروین بود. خواستم بگم تنهام بذاره؛ اما روم نمی‌شد.

لبخند گرمی زد و گفت:
-ای بابا! گریه نکن پرواز خانومی.
یه اشک دیگه چکید روی دستام که روی میز بهم قفل شون کرده بودم.
شروین این بار جدی گفت:
-پرواز؟ ناامیدم کردی دختر! فکر نمی کردم این قدر ضعیف و بی اراده باشی.
بازم یه اشک دیگه و این بار آب بینی ام هم باهاش قاطی شد که شروین مثلاً با حالت چندشی گفت:
-ایش! مامان، این یه بچه ی زر زروی واقعیه!
خنده گرفت. هر چند کوتاه؛ اما خندیدم. دستمالی به سمتم گرفت و به دلیل گنگ بودنم تا از دستش بگیرم یکم طول کشید و شروین فکر کرد من بدم میاد؛ برای همین گفت:
- به خدا تمیزه!
بعد هم لبخندی زد و ازش دستمال رو گرفتم و صورتم رو پاک کردم. با آینه جیبی ام به صورتم نگاه کردم، خیلی هم ضایع نبود. شروین گفت:
-چی شده حالا؟
صدام به خاطر بغض دچار ارتعاش شده بود و گفتم:
- کارام رو قبول نکردن.
شروین لبخند محوی زد و گفت:
- پرواز تو قرار بود عزم تو رو جزم کنی و یه کله بتازونی؛ پس چی شد؟ با گریه و چه کنم، چه نکنم که درست نمیشه.
سری به معنای تایید تکون دادم و از روی صندلی بلند شدم و گفتم:
-فعلاً که دیگه حوصله اش رو ندارم. باشه برای بعد، فعلاً یکی از بال هام کنده شده!
بی هیچ حرفی از کافه بیرون اومدم و به سمت خونه راه افتادم.
در رو با یک حرکت باز کردم و رفتم توی خونه. شال و کیفم رو انداختم روی تختم و مانتو و شلوارم رو هم چپوندم توی کمدم. خسته بودم.
روی تختم ولو شدم و کوله و شالم رو پرت کردم پایین. با خیال راحت خوابیدم.

با تکونای دستی بیدار شدم. نگاهی به پرهام انداختم و گفتم:
-چرا بیدارم کردی؟

پرهام گفت:

-پاشو شام درست کن، مهمون دارم.

عصبی توی جام نیم خیز شدم و گفتم:

- بی خود! زنگ بزن از بیرون غذا بگیر پرهام خان، محض اطلاعات من درس دارم و نوکر شما هم نیستم.
کلافه گفت:

-جون پرهام پاشو دیگه. نیما داره میاد، آبروم می‌ره.

اوف! مجبوری بلند شدم و موهام رو یه شونه زدم. تصمیم گرفتم زرشک پلو با مرغ درست کنم.
حدود دو ساعت بعد کارم تموم شد و رفتم یه دوش گرفتم. یه تونیک ساده گلبهی با شلوار راسته مشکی پوشیدم و شال مشکی‌ام رو هم آزادانه انداختم روی سرم و موهام رو به دلیل خیس بودن باز گذاشته بودم.
با صدای آیفون پرهام رفت و در رو باز کرد. نشستم روی کاناپه و سعی کردم خودم رو بزخم به بی‌خیالی. نمی‌دونم چه‌قدر گذشت که صداشون اومد.

نیما: سلام پرواز خانم.

یه لحظه حس شرمنده بودن بهم دست داد؛ ولی ندیده‌اش گرفتم و گفتم:

- سلام، خوش اومدین.

با پرهام رفتن توی اتاقش و منم گوشیم رو برداشتم و شروع کردم با رامتین حرف زدن. نیم ساعت بعد بلند شدم و شربت‌هایی که از قبل درست کرده بودم رو ریختم داخل لیوانای پایه بلند و شیرینی رو هم داخل یه دیس کوچولو چیدم و با تقه‌ای به در رفتم تو.

گذاشتم روی میز جلوی کاناپه اتاق پرهام و به سرعت اومدم بیرون. واقعا چه‌قدر این بشر پرروئه!
نشستم روی کاناپه و کتاب فریدون مشیری رو باز کردم. کم کم داشتم به اخرای کتابش می‌رسیدم، آه اینم داشت تموم می‌شد.

تا شب خودم رو با چیزهای مختلف سرگرم کردم؛ ولی درس نخوندم، به هیچ عنوان! اون هم با فکر مشغول من!
اصلا مگه فایده‌ای هم داشت خوندن یا نخوندش؟

میز رو چیدم و صداشون زدم:

-داداش بیاین شام!

دور هم داشتیم غذا می‌خوردیم که نیما پرسید:

- پرواز خانم چه رشته‌ای می‌خونید؟

نیشخندی زدم و گفتم:

این کتاب در سایت نگاه دانلود ساخته و منتشر شده است

www.negahdl.com

- تجربی.

پرهام لبخند زد و گفت:

- آجی خانوم ما دیگه قراره دُکی بشه!

آه پر حسرتی کشیدم و گفتم:

- آره دیگه، اگه خدا بخواد!

نیما گفت:

- علاقه داری به پزشکی؟

این بار واضح پوزخند زدم و گفتم:

- اگه علاقه نداشتم که اصلا این رشته رو انتخاب نمی کردم.

با این جواب من دیگه کلا ساکت شد و حرفی نزد. بعد از تشکر کردن و تعریف‌های نیما از غذام دوباره رفتن توی اتاق پرهام. آه اینا هم که گندش رو درآوردن! خب یه ذره پیش من بشینین، پوسیدم از تنهایی! حدود یک ساعت بعد نیما رفت و پرهام هم دراز کشید و خسته بودن رو بهانه کرد و زودتر خوابید.

بی حوصله نشسته بودم زیر نور چراغ مطالعه‌ام و داشتم به هیچ چی و همه چی فکر می کردم و بزرگ‌ترین علامت سوال زندگی‌م این بود، حالا چیکار کنم؟

دفترم رو باز کردم. چشمم روی یکی از نوشته‌هام قفل شد. مال چهارده سالگی‌هام بود، یادمه اون وقت از یه پسری خیلی خوشم می اومد و فکر می کردم عاشقشم؛ اما خیلی زود فراموشم شد.

اومدم نزدیک‌تر. پارسال تابستون که دلم خیلی گرفته بود و از این که دختر بودم و مثل پرهام آزادی عمل نداشتم دلنوشته‌ای نوشتم به اسم «فریاد» که خیلی دوستش داشتم.

اومدم بازم نزدیک‌تر. هفته‌ی قبل که پر از حس‌های خوب بودم دل نوشته‌ای فلسفی نوشته بودم به اسم «پایان‌ها».

با حس این که داره کم کم خوابم می بره رفتم روی تختم دراز کشیدم و چشمام رو بستم. نمی دونم چند تا گوسفند رو شمردم که خوابم برد.

با صدای آلام گوشیم یه چشمم رو باز کردم و با دستم روی میز پاتختی‌ام دنبال گوشیم بودم. تماس قطع شد و من دوباره با آسودگی چشمم رو بستم تا دوباره بخوابم؛ اما سی ثانیه بعد دوباره گوشیم زنگ خورد.

کلافه گوشی رو برداشتم. شماره ناشناس بود. خواستم بی‌توجه بگذرم؛ اما یه حسی بهم می‌گفت جواب بده. گوشی رو جواب دادم و گفتم:

- بفرمایید؟

- سلام پرواز خانم.

صداش خیلی خیلی آشنا بودم؛ اما یادم نمی‌اومد که به چه کسی تعلق داره.

گفتم:

- شما؟

صدای خنده‌اش توی گوشی پیچید و گفت:

- دختر خوب نیمام.

آهان متعجبی گفتم و در ادامه‌اش اضافه کردم:

- ببخشید؛ ولی شما شماره‌ی من رو از کجا آوردید؟

- اونش دیگه بماند؛ ولی باید امروز ببینمت. کار خیلی مهمی باهات دارم.

کمی مکث کردم و گفتم:

- چه کار مهمی که باید من رو حضوری ببینید؟

نیمای جدی و تلخ گفت:

- راجع به نشریه. اگه تو بخوای می‌تونم جلوی پرهام هم بگم. برای من مهم نیست؛ اما ...

حرفش رو نصفه گذاشتم و گفتم:

- ببخشید تند رفتم، کجا ببینمتون؟

- نمی‌دونم؛ هر جا برای شما راحت‌تره.

آدرس همون کافه رو دادم و قرار شد ساعت پنج هم رو ببینیم. تماس رو که قطع کردم روی تخت نشستم و دستم رو بردم توی موهام و با خودم گفتم:

- یعنی چیکارم می‌تونه داشته باشه؟

از جام بلند شدم و به ساعت نگاه کردم، دوازده بود. اوه اوه ناهار نداشتیم!

سریع چند تا دونه گوجه در آوردم و حلقه‌ای خردشون کردم و گذاشتم تا بپزن. چیکار کنم؟ مجبورم به املت قانع باشم!

گوجه‌ها که پخت حوله‌ام رو برداشتم تا یه دوش سریع بگیرم و حالم جا بیاد .
موهام رو با سشوار خشک کردم و دو تا تخم مرغ توی گوجه‌ها شکوندم. رفتم پرهام رو صدا کردم تا بیاد ناهار
بخوریم؛ ولی گفت:

- من خوابم میاد.

حق داشت. بیچاره فقط یه پنجشنبه و جمعه می‌تونست بخوابه؛ البته وقتی که شرکت کاملاً راه بی‌افته دیگه
پنجشنبه‌ها هم نمی‌تونست بخوابه. روی تختم دراز کشیدم و به نیما فکر کردم. پوست گندمی و ته ریش قشنگی
داشت، چشمای مشکی نافذ و دماغ و دهن معمولی و فک مستطیلی مردونه و پیشونی بلندی داشت. موهاش خیلی
قشنگن؛ خرمایی و پرپشت. قدش هم بلند بود و هیکل مردونه‌ای داشت، روی هم رفته خیلی معقول و دوست
داشتنی بود.

تا ساعت چهار بیکار برای خودم چرخیدم و بعدش بلند شدم و آماده شدم. ساعت چهار و نیم بود که از خونه زدم
بیرون.

پرهام هم نشسته بود پای لپ‌تاپ و کاراش، من هم بهش توضیح ندادم که کجا دارم می‌رم. رأس ساعت پنج دم
کافه بودم، چشم گردوندم تا ببینمش. روی یکی از میزهای نزدیک به تخته گچی و پیشخوان نشسته بود. با لبخند
رفتم سمت تخته گچی و نوشتم :

ای تو بهار و باغ من، چشم من و چراغ من ...
بی‌همگان به سر شود، بی‌تو به سر نمی‌شود .
"حمید مصدق"

بعد مستقیم رفتم سمت نیما و روی صندلی روبه‌رویش نشستم، شروین نبود. به گرمی با هم سلام و احوال‌پرسی
کردیم و گفت:

- خب چی می‌خوری؟

سعی کردم تبدیل شدنم از جمع به مفرد رو به روی خودم نیارم؛ برای همین بی‌خیال گفتم:
- آب طالبی بستنی.

لبخند زد و گارسون رو صدا زد و گفت:

- دو تا آب طالبی بستنی.

تا آب طالبی بستنی‌هامون رو بیارن حرفی زده نشد و تنها یک جمله نیما گفته بود:

- چه قدر این کافه دوست داشتتیه!

یکم که از آب طالبی مون رو خوردیم، به حرف اومد:

- پرواز من بعد از رفتنت خیلی با رادمهر «مردی» حرف زد؛ اما رادمهر از اول هم کله شق و یک‌دنده بود، قبول نکرد.

سرم رو دلخور انداختم پایین و منتظر موندم تا ادامه حرفش رو بزنه، ادامه داد:

- اما من تونستم برات یه کارهایی بکنم.

با ذوق سرم رو آوردم بالا و با لحنی که توش قدردانی موج می‌زد گفتم:

- چه کاری؟

-خب ما یک معامله‌ای می‌کنیم...

کنجکاو گفتم:

- چه معامله‌ای؟

گفت:

- من روی کارهای تو سرمایه گذاری می‌کنم و تو هم باید قول بدی تا به چیزهایی که من می‌گم مثل یه دختر

حرف گوش کنی، گوش بده تا توی نوشتن کارات پیشرفت کنی و اما چی گیر من میاد این وسط؟

گفتم:

- چی حالا؟

خندید و گفت:

- پول فروش کتاب‌ها رو باهات شریک می‌شم و اگه توی اولین سری چاپ کتابات ضرر نکنم این روند رو ادامه

می‌دیم.

با ذوق خندیدم و گفتم:

- خیلی عالی! لطف‌تون جبران نشدنی.

یه کم سکوت بین‌مون ایجاد شد. خیلی ذوق زده بودم؛ ولی یه چیزی آزارم می‌داد و اون یک سوال بود که پرسیدم:

- می‌شه بپرسم چرا این لطف رو به من می‌کنی؟

حدود دو دقیقه رفت توی فکر و بعد لبخند کمرنگ و حزینی زد و گفت:

- به خاطر این که خیلی شبیه خواهرمی.

یکه خوردم و گفتم:

- ببخشید، خواهرتون فوت کردن؟

غمگین گفت:

- سه سال پیش توی یه تصادف وحشتناک، توی راه شمال.

- من واقعا متاسفم، روح شون شاد باشه.
گفتم:

- اسمشون چی بود؟

لبخند محوی زد و گفت:

- نورا!

لبخند قشنگی زدم و گفتم:

- چه قدر قشنگ!

سری به معنای تایید تگون داد و گفت:

- نورا همسر رادمهر بود.

یکه خوردم. اصلا به رادمهر نمی خورد تا حالا زن گرفته باشه. ادامه داد:

- تو خیلی خیلی شبیه نورایی! حرف زدن و برخورد کردنت، نوشتنت با این سن کم. اصلا ما به خاطر نورا این

نشریه رو چهار سال پیش زدیم؛ ولی متاسفانه نورا یک سال بیشتر نتونست توش فعالیت کنه.

آه پر دردی کشید و گفت:

- آب طالبی بستنیت رو بخور، گرم شد.

باشه ای آرومی گفتم و مشغول شدم. حدود یه ربع بعد از نیما خداحافظی کردم و قرار شد شنبه برم نشریه تا همدیگه

رو برای نوشتن قرارداد و دیدن کارهام ببینیم. واقعا با این کارش لطف بزرگی در حقم کرد و من رو تا آخر عمر

مدیون خودش کرد. روی تخته لم دادم و یه آهنگ از مهدی جهانی پلی کردم و چشمام رو با آرامش بستم.

با صدای آلارم گوشیم مجبور شدم دست از خواب بکشم. به صفحه گوشیم نگاهی انداختم، آویده بود.

- سلام آویده.

- سلام پرپر جونم.

حرص خوردم؛ ولی به خاطر این که اتو دستش ندم بی خیال گفتم:

- می شنوم!

خندید و گفت:

- باز که اعصاب تیه!

این بار منم خندیدم و گفتم:

- نه به جون تو! اتفاقا کوک کوکم.

- حالا چه خبر شده که تو کوکی؟

گفتم:

- حالا! باید رو در رو ببینمت.

- بگو.

تنها گفتم:

- با چاپ کارام موافقت شده.

جیغ بلندی کشید و گفت:

- جون من راست می‌گی؟

- اوهوم.

حرصی گفت:

- زهرمار، بی‌ذوق!

در ادامه‌اش گفت:

- میای بریم بیرون؟

گفتم:

- الان؟

- نه؛ الان که ساعت هشت شبه، فردا صبح میای بریم دور دور تا شب بیرون بمونیم؟

یکم فکر کردم و گفتم:

- باید هماهنگ کنم.

- با کی؟ با داداش جونت؟

حرصی خندیدم و گفتم:

- هوی صمیمی نشو! آره اصلا فکر کن باید با داداشم هماهنگ کنم.

- باشه؛ پس منتظر خبرت می‌مونم.

گفتم:

- بمون، خداحافظ.

- خداحافظ.

گوشی رو به لبم چسبوندم و رفتم توی فکر. حالا کی می‌خواد پرهام رو راضی کنه؟ از روی تخت پریدم پایین و

رفتم توی آشپرخونه و یه بسته گوشت از تو فریزر در آوردم تا برای شام کتلت درست کنم.

چند تا تقه به اتاق پرهام زدم و رفتم تو. اتاق نبود که! انگار بهش زلزله زده، این‌قدر درهم و برهم بود.

صداش زدم:

- پرهام جونی؟

کفری داشت با یکی حرف می‌زد. روی تختش پشت به من دراز کشیده بود، با دستش به من اشاره داد که یعنی وایسا! از توی حرف‌هاش فهمیدم مخاطبش دختره؛ برای همین فکری کردم و بلندتر از قبل گفتم:

- پرهام؟ زندگیم؟

نمی‌دونم دختره چی گفت که پرهام عصبی گفت:

- شیلا! خواهرمه!

فکر کنم دختره باور نکرد؛ چون تماس قطع شد و پرهام عصبی گفت:

- پرواز برو گمشو ریخت نحست رو نبینم.

هر هر خندیدم و گفتم:

- جون داداش خوب خواهر شوهربازی در آوردم؟

خواست بلند شه بیاد سمتم که با دو در رفتم و صداش رو شنیدم که گفت:

- خودت گندی که زدی رو جمع می‌کنی!

بی‌خیال رفتم توی آشپزخونه و مشغول شدم، یه ساعت بعد آماده بود. شام رو که خوردیم پرهام نشست به فوتبال

دیدن، من هم بعد از جمع و جور کردن ظرفا و آشپزخونه رفتم ب*غلش نشستم و گفتم:

- پرهامی؟

- خر نمیشم! زدی دوست دخترم رو پروندی، حالا ...

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

- اون دختره‌ی نکبت ارزش ناراحت کردن خواهرت رو داره؟

فکر کنم لحن محزون و قیافه آویزونم کار خودش رو کرد؛ چون ب*غلم زد و محکم گفتم:

- هیچ کس مثل تو برام ارزش نداره!

خندیدم و گفتم:

- داداشی؟

- جونم؟

- می‌تونم فردا همراه آویده برم بیرون تا غروب؟

- برو گمشو بچه پررو!

آویزون گفتم:

- تو رو خدا! خسته شدم توی خونه، خب الان مامان اینا سه روزه رفتن.
لپم رو کشید و گفت:
- به خاطر این میگم نه چون قراره با هم بریم بیرون.
دستام رو کوبیدم بهم و گفتم:
- اخ جون! دوتایی؟
خندید و گفت:
- نه نیما و داداشش و شایان و خانومش هم هستن.
بیشتر خوش حال شدم و محکم گونه‌اش رو ب*وس*یدم. با هم یه فیلم جنایی دیدیم و بعد رفتیم خوابیدیم.

با صدای آلارم گوشیم از خواب بلند شدم. آویده بود. حرصی برش داشتم و گفتم:
- هوم؟
- زهرمار! خواب بودی نفله؟ مثلاً قرار بود به من خبر بدی که میای یا نه.
آهانی گفتم و در ادامه‌اش اضافه کردم:
- نه نیما. با داداشم و دوستاش قراره بریم بیرون.
دلخور گفتم:
- باشه، آه!
تماس رو قطع کرد و منم دیگه بلند شدم. ساعت یازده بود. یه تیکه نون انداختم دهنم و رفتم توی آشپزخونه؛
برای ناهار مرغ سوخاری درست کردم و بعدش مستقیم رفتم حمام.
داشتم موهام رو شونه می‌کردم که پرهام اومد توی اتاقم و گفت:
- پرواز؟
- جونم؟
- تصمیم عوض شد. چمدونت رو ببند، می‌ریم شمال!
ذوق زده و مبهوت گفتم:
- وا! به مامان اینا گفتی؟
خندید و گفت:
- معلومه که گفتم.

سریع دست از شونه زدن برداشتم و لوازم مورد نیاز خودم رو جمع کردم. به پرهام هم کمک کردم تا لوازمش رو جمع کنه. ناهار رو خوردیم، ساعت سه بود. قرار شد یک ساعت استراحت کنیم و ساعت پنج همدیگه رو تهران پارس ببینیم.

برای رفتن یه بلوز مردونه‌ی سفید که چهارخونه‌های مشکی داشت پوشیدم و موهام رو محکم دم اسبی بستم و یه کپ مشکی گذاشتم که روش به انگلیسی با رنگ سفید نوشته بود:

«موسیقی زندگی من»

کوله مشکی‌ام رو هم برداشتم و شلوار جین سفید قد نودم رو با کتونی آل استار مشکی پوشیدم. تیپم رو با یه رژ قرمز که لبام رو قله‌ای می‌کرد تکمیل کردم.

وقتی رسیدیم اول از همه ماشین شایان و خانومش رو شناختم. آخه من چند باری با دوستای پرهام رفته بودم بیرون و با شایان و خانومش بیشتر از همه صمیمی شده بودم. کلا پرهام یه دونه دوست صمیمی داشت که اونم شایان بود؛ البته الان فکر کنم نیما هم بهش اضافه شده باشه.

با تک تک بچه‌ها دست دادم و شایان طبق عادتش لپم رو کشید و برای این که حرصم بده رو به پرهام گفت:

– داداش قرار نبود بچه با خودت بیاری!

دلم می‌خواست با کتونی‌هام بزnm توی فکش؛ ولی پرهام پیش دستی کرد و گفت:

– شایان تو که خودت گفתי التماس می‌کنم پرواز رو بیار؛ وگرنه من با وجود کرم توی بدنم چیکار کنم؟

همه خندیدن و منم لبخند خیثی زدم که شایان به مانیا، همسرش گفت:

– آخ مانیا بیوه شدی! بدون قاتل من پروازه!

دوباره خندیدیم و خواستم برم توی ماشین پرهام که مانیا به زور دستم رو کشید و خواست ببره سمت ماشین خودشون که پرهام سریع گفت:

– هوی مانیا! عشقم رو کجا می‌بری؟

مانیا: لوس نشو پرهام! دلم براش تنگ شده.

پرهام: نخیر من تنها میشم، اصلا پرواز من یا مانیا؟

ای بابا! گیر عجب آدمایی افتادم! حالا چیکار کنم؟ با این که دلم نمی‌خواست مانیا رو ناراحت کنم؛ ولی دلم

نمی‌خواست برم توی ماشین‌شون و از طرفی دلم می‌خواست با پرهام باشم؛ برای همین گفتم:

– ببخش مانیا جون، من میرم توی ماشین خودمون.

پرهام لبخند پیروزمندانه‌ای زد و مانیا حرصی گفت:

– پرهام خان منتظر تلافی باش!

نیما که تا اون لحظه ساکت بود بالاخره حرف زد و گفت:

- زودتر راه بیفتیم، این نوید نکبت از الان کپیده. منم دست تنهام و خسته می‌شم.

پرهام خندید و من ذهنم پیش این نوید خان مجهول چرخید؛ یعنی چه قدر شبیه نیما می‌تونست باشه؟ با کشیده شدن دستم توسط پرهام از فکر بیرون اومدم و بی‌هیچ حرفی نشستم توی ماشین. ضبط رو روشن کرد و یه آهنگ از آشوان پلی کرد. من هم دستم رو از شیشه انداخته بودم بیرون و همراهی می‌کردم. حدود یک ساعت و نیمی از راه می‌گذشت که حس کردم دیگه دارم از خواب کلافه می‌شم، یه قهوه برای پرهام ریختم و خودم خوابم برد.

با صدای پرهام از خواب بلند شدم:

- پرواز پاشو رسیدیم ویلا!

سریع نیم خیز شدم و گفتم:

- کدوم ویلاست؟

با دستش یه ویلایی رو نشون داد که حالت دو طبقه داشت و بیرونش با سنگ‌های قشنگی زینت داده شده بود و از اون‌جا نرده‌های سنگی که فکر می‌کنم از داخل ویلا به تراس می‌رسید نمایان بود.

با شگفتی پیاده شدم، خیلی قشنگ بود. این ویلا برای نیما اینا بود و ما برعکس دفعه‌های پیش که یا می‌رفتیم

ویلای خودمون یا شایان اینا، این‌بار اومدیم ویلای نیما. با پرهام چمدونامون رو بردیم. قرار شد من و پرهام توی

یه اتاق باشیم، نیما و نوید توی یه اتاق و شایان و مانیا توی یه اتاق.

داشتیم به زور چمدونم رو می‌بردم بالا که دستی اون رو برام برداشت. سرم رو بلند کردم. یکی بود شبیه نیما؛ فقط با

این تفاوت که صورت شیطان‌تری از نیما داشت و نیما رنگ چشماش، ریش و موهایش مشکی بود؛ ولی نوید نسخه

خرمایی روشنش بود و نیشش که تا بناگوش باز بود، هیکل جمع و جورتر و دماغ قلمی‌تر از نیما داشت! لبخندی

زدم و گفتم:

- مرسی؛ ولی خودم می‌برمش.

لبخندش عمیق‌تر شد و گفت:

- بدش به من و دیگه هم حرف نزن!

از پررویی‌اش قشنگ دوتا شاخ گنده روی سرم سبز شد. این دیگه کی بود؟ گفتم:

- شما باید نوید باشی، درسته؟

خندید و گفت:

- شیطان آره خودمم! عشق همه، محبوب دل‌ها؛ نوید خوشگله!

خندهم گرفت؛ برای این که پرروتر از این نشه گفتم:

– ماشاالله اعتماد به نفستون هم که گلکسیه!

اون هم خندید و خواست چیزی بگه که نیما عصبی اومد و گفت:

– نوید؟

نوید لبخندش ماسید و زیر لبی گفت:

– اوف صاحبش اومد!

با لبخند برگشت سمت نیما و گفت:

– الان داداش.

بعد برگشت سمت من و در حالی که داشت چمدونم رو می برد سمت در ورودی گفت:

– به نوید خوشگله نوید مظلوم باربر رو هم اضافه کن!

برو بابایی نثارش کردم و راه افتادم سمت در ورودی که صدایی از پشت سر گفت:

– قرار نشریه مون عقب افتاد!

برگشتم سمتش و گفتم:

– بله؛ عیبی نداره، می ارزه!

لبخند گرمی زد و گفت:

– عجب! باشه پس اگه برای تو مهم نیست؛ برای منم مهم نیست.

خندیدم و گفتم:

– چه داداش باحالی داری!

اون هم خندید و گفت:

– آره نوید خیلی خیلی باحاله!

اون روز نفهمیدم؛ ولی بعدا تازه معنی خیلی خیلی رو فهمیدم. مستقیم رفتم زیر دوش و بعد هم ولو شدم روی تخت. پرهام هم پایین بود، داشتن چایی و این جور چیزا می خوردن. یه آستین کوتاه که یقه جمع و جوری داشت و تا رون پاهام می رسید رو پوشیدم، یه شلوار مدل اسلش مشکی که با رنگ بنفش تیره تیشترتم هم خونی جالبی داشت پوشیدم.

یه کم با گوشیم ور رفتم و با رامتین حرف زدم و بعد نمی دونم کی خوابم برد.

با تکونای دستی بلند شدم، پرهام بود. چشمام رو به زور باز کردم و گفتم:

- هوم؟

خندید و گفت:

- پاشو پرواز جونم، می‌خوایم بریم دور دور!

از جام با غرغر بلند شدم و دست و روم رو شستم. رفتم پشت میز و یه کوچولو صبحونه خوردم و رفتم تا آماده بشم. یه پیراهن مدل مردونه سبز تیره پوشیدم با شلوار مشکی جذب و شال سبزم رو هم آزاد گذاشتم روی موهام، در آخر هم یه رژ خوشرنگ بنفش زدم و کتونی‌های سبز مشکی‌ام رو پوشیدم. بی‌توجه به بقیه رفتم روی تاب حیاط نشستم تا بقیه هم بیان. من خودم همیشه دیر آماده می‌شم؛ ولی اینا وضعیت‌شون از منم بدتر بود! توی خیال خودم بودم که حس کردم دارم به پرواز در میام. اول فکر کردم دارم توهم می‌زنم؛ اما بعد فهمیدم نه واقعا یکی داره تابم می‌ده! با ذوق خندیدم و طبق عادت بچگی‌هام چشمام رو بستم و پاهام رو توی هوا انداختم. صدای خنده می‌اومد. بی‌توجه فقط غرق حس لذتی بودم که حدود ده سالی می‌شد دیگه نصیبم نشده بود. آخرین باری که این جور تابم دادن رو یادم نیامد. هفت سالم بود یا ده سال! تاب که ایستاد بلند شدم و برگشتم. با دیدن نیما با قدردانی گفتم:

- خیلی خیلی ممنون آقا نیما! واقعا خیلی بهم چسبید.

خندید و گفت:

- خودم فهمیدم؛ برای همین ادامه دادم.

نوید اومد و گفت:

- پرواز کوچولو تاب بازی خوش گذشت؟

یکم حرص خوردم؛ ولی به روی خودم نیاوردم و با لبخند گفتم:

- آره؛ جای شما خالی!

اونم خندید و خواست چیزی بگه که با صدای پرهام مجبور شدیم بریم توی ماشین بشینیم. قرار شد بریم لب دریا؛ چون کلا سه روز قرار بود بمونیم. دمپای شلوارم رو تا زدم و صندلام رو با کتونی‌هام عوض کردم و رفتم توی آب. خیلی آرامش دریا رو دوست داشتم، توی خودم غرق بود که یه صدایی از پشت گفت:

- دریا خیلی زیاد قشنگه، نورا هم عاشق دریا بود!

لبخندی زدم و گفتم:

- من هم خیلی دوستش دارم.

خندید و گفت:

- پرواز دوست داری بریم جلوتر؟

لبخندی زدم و گفتم:

- نیما من از خیزی بدم میاد، الانم اگه پیام جلوتر کل هیکلم خیس می‌شه!

یه صدایی از پشت گفت:

- وای نیما نمی‌دونستی این قدش یک متر و بیسته؟ با خود هرکولت اشتباه گرفتیش؟!

با حرص برگشتم تا چیزی بگم که نیما پیش دستی کرد و با یه هل کوچیک نوید رو که با ادا اطوار داشت همین‌طور برای خودش حرف می‌زد، انداخت توی آب و از افتادن ناگهانی‌اش آب پاشید روی من و نیما! حرصی گفتم:

- نوید!

خندید و گفت:

- من بی‌تقصیرم، از نیما جونت بپرس!

خجالت زده غریدم:

- نوید خیلی رو نروی!

خندید و بی‌هوا پیراهن نیما رو چنگ زد و کشیدش توی آب. باز هم از افتادن نیما آب پاشید روم، این بار با شدت خیلی خیلی بیشتری! پرهام هم که لباساش رو در آورده بود پرید توی آب و گفت:

- چه خبره این جا؟

نوید بی‌توجه به نیما حرصی خندید و گفت:

- زنجیره‌ست؛ البته آبجی خانوم شما استثناست!

پرهام خندید و گفت:

- اوی! با پرواز جونی من کاری نداشته باش!

خندیدم و زبونم رو برای نوید درآوردم. شایان هم اومد توی آب و من رفتم پیش مانیا تا تنها نباشه. من و مانیا با هم نسکافه خوردیم و توی ساحل دور زدیم؛ ولی اونا قصد بیرون اومدن نداشتن. مجبوری رفتم توی آب تا صداشون کنم.

وقتی که از آب اومدن بیرون و لباساشون رو عوض کردن دور هم ناهار خوردیم و رفتیم سمت جنگل. خیلی طبیعت بکر و قشنگی داشت. دلت می‌خواست برای همیشه اون جا بمونی. نوید و پرهام و شایان رفته بودن جلوتر و نیما که داشت با تلفن همراهش حرف می‌زد عقب‌تر از اونا بود و به من نزدیک‌تر، مانیا هم همراه شایان اینا بود.

داشتیم می‌رفتیم سمت آبشار جنگل. سنگ‌های بزرگی بودن که حالت صخره‌ای داشت و با این که کتونی داشتیم؛ ولی نمی‌دونم چرا چند بار نزدیک بود لیز بخورم. با استرس داشتم قدم برمی‌داشتم. نوید و پرهام و شایان تا ما برسیم رفته بودن زیر آبشار و مانیا هم داشت نگاه‌شون می‌کرد. نیما هم تازه تلفنش تموم شد، خواستم روی سنگ دیگه‌ای پا بذارم که لیز خوردم و تنها دست آویزم پیراهن نیما بود. بهش چنگ انداختم و فهمیدم که تا برگشت، من رو دید. منی که سقوط کرده بودم رو بلند کرد و با استرس صدام کرد:

- پرواز؟

خجالت زده بودم شدید و از بی‌خیالی پرهام حرصم گرفته بود و همه‌ی اینا باعث شده بود که بغض کنم. درحالی که صدام لرزش داشت گفتم:

- خوبم.

نیما نفس آسوده‌ای کشید و گفت:

- دختر خوب حواست کجاست؟

لبخند کوچیکی زدم و بغضم رو بلعیدم:

- لیز خوردم.

این بار پشت سر من قدم برمی‌داشت و همین باعث می‌شد احساس امنیت کنم. رفتیم سمت بچه‌ها، به پرهام نگاه کردم که با اصرار به نیما می‌گفت بیا زیر آب؛ ولی نیما نرفت. پرهام انگار اصلا متوجه افتادن من نشده بود. جلوی نیما خجالت می‌کشیدم از این که برای برادرم ارزشی نداشتم و نسبت بهم این قدر بی‌خیال بود!

ناراحت روی یکی از همون سنگ‌های صخره‌ای نشستیم و با حسرت به آب بازی‌شون نگاه کردم و چقدر دلم توی اون لحظه خلوت خودم رو می‌خواست.

بعد از حدود یک ساعت از آب دل‌کندن و اومدن سمت ما. برگشتیم سمت جنگل و بعدش هم ویلا. روی تخت مشترک من و پرهام دراز کشیدم و بی‌حوصله داشتم سعی می‌کردم بخوابم که صدای در اومد، بعدم حضور پرهام. رو پهلوی چرخیدم و پشت بهش دراز کشیدم. از پشت ب*غلم کرد و گفت:

- ببخشید عزیزم اگه حواسم بهت نبود؛ چون از حضور نیما مطمئن بودم!

با دلخوری گفتم:

- کی بهت گفت؟

خندید و گفت:

- نیما!

خندهم گرفت و گفتم:

- آلو توی دهنش خیس نمی خوره؟

این بار پرهام دلخور گفت:

- باید خودت به من می گفتی! حالا عیبی نداره؛ ولی خب نیما کار خوبی کرد.

برگشتم سمتش که محکم ب*غلم زد و روم رو ب*وس*ید و گفت:

- حالا می خوای بخوابی بخواب.

نه آرومی گفتم و بلند شدم و همراهش رفتم پایین. با بچه‌ها شام خوردیم، آخر شب هم فیلم دیدیم و در آخر هرکی رفت به اتاق خودش.

از جام بلند شدم و رفتم سمت تراس. بی خوابی زده بود به سرم. ساعت هفت صبح بود و ما دیشب ساعت دو صبح خوابیده بودیم.

روی صندلی‌های تراس نشستم و نفس عمیقی کشیدم. هوا خیلی خوب بود، حس زنده بودن داشتم توی این هوا!

توی حال خودم بودم که یکی از پشت گفت:

- چه سحر خیز شدی پرواز!

نیما بود، برگشتم و لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

- بی خوابی زد به کله‌ام؛ شما چی شد بیدار شدید؟

لبخندی زد و گفت:

- منم مثل تو بی خواب شدم.

آهانی گفتم و یه کم روی صورتش دقیق شدم. چهره‌اش آرامش خاصی رو بهم القا می کرد. صندلی رو به روییم رو بیرون کشید و نشست روش. چند دقیقه هردو ساکت بودیم بعد خودش به حرف اومد و گفت:

- من هم می نویسم؛ وقتایی که هیچ کس نمی تونه برام مرهم باشه، وقت‌هایی که هیچ کس درکم نمی کنه قلم و

کاغذ بهترین مرهم برای دردام هستن!

لبخند کوچیکی زدم و گفتم:

- من هم همینم. من حتی وقتی عصبانی و خسته‌ام می نویسم، این قدر می نویسم تا آروم شم.

- پرواز؟

- بله؟

لبخند تلخی زد و گفت:

- خیلی شبیه نورایی، خیلی زیاده!

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

- پدرو مادرتون زنده‌ان؟

غمگین گفتم:

- همراه نورا توی همون تصادف فوت کردن.

ناراحت و غمزده گفتم:

- واقعا متاسفم! ازدست دادن خانواده و عزیزان خیلی سخته.

سری تکون داد و گفتم:

- میای بریم قدم بزنیم؟ می‌خوام برم نون گرم بگیرم.

لبخندی زدم گفتم:

- آره؛ تنهایی حوصله‌م سر می‌ره.

- پس توی حیاط منتظرتم.

سری به معنای فهمیدن تکون دادم و به سرعت به سمت اتاق خواب رفتم. لباسام رو با یه تونیک بادمجونی و شلوار

مشکی و شال مشکی بادمجونی عوض کردم و بعد از برداشتن گوشیم و یه مقدار پول رفتم توی حیاط.

به دیوار کنار در تکیه داده بود و توی افق محو بود. کرمم گرفت، یواش یواش رفتم سمتش و یهو پخ کردم؛ ولی

نترسید و با آرامش برگشت سمتم، خندید و گفت:

- خانوم کوچولو هنوز برات زوده!

لبخندم رو قورت دادم؛ ولی خیلی قشنگ صدام کرده بود «خانوم کوچولو»

در ویلا رو باز کرد و رفت بیرون، من هم همراهش شدم. دوشادوش هم قدم می‌زدیم که گفت:

- پرواز تو مثنوی هفتاد من رو شنیدی؟

لبخند کوچیکی زدم و گفتم:

- آره؛ خیلی هم دوشش دارم.

- حفظیش؟

آروم گفتم:

- آره من این شعر رو به عشق دبیر ادبیات‌مون حفظ کردم.

خندید و لپم رو کشید و گفت:

- می‌خونیش برام؟ خیلی وقت پیش‌ها خونده بودمش.

بی‌هیچ حرفی با همون لحنی که دبیر ادبیات‌مون گفته بود براش خوندم. همه بهم می‌گفتن که خیلی قشنگ شعر می‌خونم و من خودم هم از شعر خوندن آرامش خاصی دریافت می‌کردم :

مَن اگر با مَن نباشم می‌شوم تنهاترین
کیست با مَن گر شوم مَن باشد از مَن ماترین
مَن نمی‌دانم کی‌ام مَن، لیک یک مَن در مَن است
آن که تکلیف مَنش با مَن مَن، روشن است
مَن اگر از مَن بپرسم ای مَن ای همزاد مَن !
ای مَن غمگین مَن در لحظه‌های شاد مَن !
هرچه از مَن یا مَن مَن، در مَن مَن دیده‌ای
مثل مَن وقتی که با مَن می‌شوی خندیده‌ای
هیچ کس با مَن، چنان مَن مردم آزاری نکرد
این مَن مَن هم نشست و مثل مَن کاری نکرد
ای مَن با مَن، که بی مَن، مَن تر از مَن می‌شوی
هرچه هم مَن مَن کنی، حاشا شوی چون مَن قوی
مَن مَن مَن، مَن مَن بی‌رنگ و بی‌تأثیر نیست
هیچ کس با مَن مَن مَن، مثل مَن درگیر نیست
کیست این مَن؟ این مَن با مَن زمَن بیگانه‌تر
این مَن مَن مَن کن از مَن کمی دیوانه‌تر؟
زیر باران مَن از مَن پر شدن دشوار نیست
ورنه مَن مَن کردن مَن، از مَن مَن عار نیست
راستی ! این قدر مَن را از کجا آورده‌ام؟
بعد هر مَن بار دیگر مَن، چرا آورده‌ام؟
در دهان مَن نمی‌دانم چه شد افتاد مَن
مثنوی گفتم که آوردم در آن هفتاد مَن
وقتی که تموم شد با هیجان گفت:
- خیلی قشنگ خوندیش پرواز!
لبخند وسیعی زدم و تشکر کردم که گفت:

- خیلی خوبه که این قدر قشنگ واژه‌ها رو درک می‌کنی و اونا رو به شنونده منتقل می‌کنی.
آروم گفتم:

- ممنون به من لطف دارید.

دیگه حرفی زده نشد و انگار هر کدوم مون غرق بودیم توی یه آرامش خاص!

بعد از خوردن صبحانه قرار شد بریم این اطراف دور بزنیم و غروب بریم ساحل.

یه مانتو گلبهی پوشیدم که بلندی‌اش تا نزدیک ساق پاهام بود؛ برای همین یه جوراب شلواری مشکی پوشیدم و شال مشکی‌ام رو آزاد روی سرم گذاشتم و کفشای عروسکی گلبهی‌ام رو هم پوشیدم.

رفتیم سمت دریاچه ولشت و کنار دریاچه نشستیم. اول چندتا عکس دسته جمعی گرفتیم و منم از پرهام خواستم چند تا عکس تکی بگیره؛ هر چند که مجبور می‌شدم یه سری از عکسا رو پاک کنم؛ چون نوید خان یک‌سره در حال کرم ریختن بود.

مردها رفتن توی آب و مانیا هم تا لبه‌ها توی آب بود. منم لب آب نشسته بودم و پاهام رو دراز کرده بودم. دستام رو توی آب کردم، خنکای آب بهترین حس‌های دنیا رو به من منتقل می‌کرد. تو خیالم غرق بودم که پرهام صدام کرد:

- پرواز؟

- بله؟

- بیا تو آب دیگه.

با حرص غریدم:

- جوراب شلواری پامه!

غش غش خنده‌شون رفت هوا که مغموم تکه سنگی رو انداختم توی آب که هم‌زمان شد با صدای داد نوید:

- آیی مادر! ملاجم!

پسرا همه بهش خندیدن و مانیا هم از خنده غش کرد؛ ولی من هم‌چنان گنگ بودم که یهو حس کردم یه مشت آب روم پاشیده شد و بعد آب‌هایی که پشت سر هم روم پاشیده می‌شد!

چشمام نمی‌دید و داشتم از شدت حرص می‌مردم. همه‌شون بهم می‌خندیدن و بی‌خیال نمی‌شدن. از جام بلند شدم و بی‌خیال لباسام شدم و رفتم توی آب. من و مانیا یه گروه شدم و نیما هم نخودی بود، هم ما رو خیس می‌کرد هم پسرا رو!

حدود یک ربع بعد، همه خسته لب دریاچه نشسته بودیم. منظره‌ی خیلی قشنگی داشت و آب خنک و کلا فضای دلچسبی داشت.

پرهام برام روی صندلی‌ام نایلون گذاشت تا صندلی ماشینش خیس نشه و البته باید اعتراف کنم که خیلی خوش گذشت و نوید هم حسابی دلش خنک شد!

صدای ضبط رو زیاد کردم، آهنگ استاد از ساسی. پرهام همراه با آهنگ می‌خوند و منم همراه با آهنگ قر می‌دادم. نوید کلی مسخره بازی در آورد و از توی ماشین داد می‌زد:

- تی پر پره ...پر تی پره!

حرص می‌خوردم؛ ولی به روی خودم نمی‌آوردم و برای همین زبونم رو تا ته براش در آوردم و داد زدم:

- یک باره دیگه اسمم رو مسخره کنی با چنگک خونه‌مون می‌افتم به جونت!

دستاش رو به معنای تسلیم آورد بالا و خواست چیزی بگه نیما که پشت فرمون بود محکم زد پس گردنش و رو به من داد زد:

- مادمازل خودم ادبش کردم.

خندیدم و داد زدم:

- مرسی نیما.

نوید خواست چیزی بگه که پرهام سبقت گرفت و ازشون دور شدیم .

روی تخت دراز کشیدم و پاهام رو ازش آویزون کردم. خیلی خسته بودم، قرار شد دو ساعت دیگه بریم لب ساحل. با صدی آلازم گوشیم مجبور شدم از روی تخت پیام پایین تا گوشی‌ام رو بردارم، مامان بود.

- سلام مامان جون.

- سلام دختر گلم، خوبی؟ پرهام خوبه؟

- آره ما خوبیم، شما خوبین؟

- ماهم خوبیم، چه خبرا؟

- سلامتی، چه قدر دیگه میانین؟

- چهار روز دیگه بلیط داریم. شما کی برمی‌گردین؟

- فردا صبح یا ظهر اینا.

- باشه دخترم خوش بگذره، سلام برسون.

- چشم شما هم سلام برسون.

دل‌م برای مامان و بابا تنگ شده بود؛ ولی این‌جا خیلی بهم داشت خوش می‌گذشت. روی تخت دوباره تلپ شدم که دقایقی بعد پرهام هم اومد و دیگه نفهمیدم کی چشم‌هام گرم شد .



یه تونیک یخی رنگ با جین هم‌رنگش پوشیدم و شال مشکی و کتونی‌های مشکی‌ام رو پوشیدم. قرار بود شام بریم رستورانای این اطراف. کتونی‌هام رو در آوردم و پاهام رو لابه‌لای شن‌های خنک کشیدم و انگشتم رو هم‌زمان بازی می‌دادم و شن‌ها رو بلند می‌کردم. توی خیال خودم بودم و داشتم هم‌چنان آهنگ «اگه قراره بری از پویا بیاتی» رو زمزمه می‌کردم که ناگهان یه نوری مستقیم خورد توی چشمم. سرم رو بلند کردم تا ببینم چیه، با دیدن چهار چرخ‌ی که با سرعت داشت سمتم می‌اومد ترسیده سر جام خشکم زد. پسری که روش نشسته بود از قیافه‌اش شرارت و خباثت می‌بارید.

خواستم به خودم تکونی بدم؛ اما انگار یه نیرویی من رو محکم نگه داشته بود. چهار چرخ نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد و چیزی نمونه بود که بهم بخوره. دستای قدرتمندی کشیدنم کنار و بعد با عصبانیت سرم داد زد و گفت: - احمق می‌خواستی بمیری؟!

انگار هنوز توی شوک بودم، خواستم چیزی بگم که چند قطره آب پاشیده شد روی صورتم. به خودم اومدم و به نیما که با نگرانی نگاهم می‌کرد خیره شدم و گفتم: - نفهمیدم چی شد و چرا میخ شده بودم، متاسفم!

حرفم که تموم شد به سرعت از نیما دور شدم و رفتم سمت بچه‌ها. این شد دومین باری که نیما نجاتم داد. کنار بچه‌ها که روی تختی لب ساحل نشسته بودن و داشتن قلیون می‌کشیدن نشستم و بی‌هیچ حرفی خیره دریا موندم. دقایقی بعد نیما هم اومد، نیما نگو ناجی بگو!

از این به بعد اجازه داشتم که ناجی صداش بزنم، نداشتم؟ البته تا حدودی هم ناشی بود. با صدای مانیا رشته‌ی افکارم پاره شد:

- تو خودتی!

نوید مزه ریخت:

- سوختش ته کشیده.

بی‌حوصله چپ‌چپ نگاهش کردم که پرهام گفت:

- چته آجی جونم؟

بی‌حوصله گفتم:

- چیزیم نیست.

شایان گفت:

- نه؛ تو یه چیزیت هست.

نوید دوباره مزه ریخت:
- مثلاً پرستیژ شکست عشقی برداشتی؟
نیما لبخند کوچیکی زد و گفت:
- چیزیش نیست؛ شاید دلتنگ مامان و باباشه.
نوید هر هر خندید و گفت:
- جون من؟ پرواز مگه بچه دبستانی؟
دیگه صبرم لبریز شد و گفتم:
- می‌شه دو دقیقه ببندی؟
بچه‌ها همه غش غش خندیدن و نوید هم به خاطر این که ضایع شون کنه گفت:
- چشم؛ فقط چون شما خواستی!
پرهام سرش رو آورد نزدیک گوشم و گفت:
- چت شده آجی؟
حرصی گفتم:
- می‌گم چیزیم نیست!
از جام بلند شدم و رفتم نزدیکای آب. روی ماسه‌ها نشستم و اجازه دادم امواج به پاهام بخورن. نوید اومد کنارم
نشست و گفت:
- پرواز؟
بی‌حوصله گفتم:
- بله؟
- چند سالت؟
با تعجب نگاهش کردم و گفتم:
- هفده، چه‌طور؟
- من بیست و دو سالمه.
نگاهش کردم و بعد بی‌هیچ فکری تفکر احمقانه‌ام رو به زبون آوردم:
- بهت می‌خوره هجده سالت باشه تا بیست و دو!
خندید و گفت:
- به خاطر کارام می‌گی؟

خجالت زده گفتم:

- نه نه! منظورم بود به قیافه‌ات که جوون می‌زنه!

چشمکی زد و گفت:

- باشه باور کردم.

بیشتر خجالت کشیدم، داشتم آب می‌شدم. همیشه بلام فقط گند بزنم. از کنارم بلند شد و گفت:

- بیا پیش بچه‌ها، کم کم می‌خوایم بریم.

نگاه آخرم رو به دریا انداختم، فردا برمی‌گشتیم. رفتیم یه فست فود توی مرکز شهر و بعد از خوردن غذا یه ذره تو

خیابونا چرخ زدیم و برگشتیم ویلا. رفتم حمام و یه دوش آب سرد گرفتم. حس سبکی می‌کردم. روی تخت ولو

شدم و کم کم چشم‌هام گرم شد و خوابم برد.

وسایله‌ها رو با کمک همدیگه تو ماشین چیدیم و ویلا رو هم من و مانیا دوتایی با هم جمع و جور کردیم و طرفای

ظهر بود که راه افتادیم. مثل اومدن، تهران پارس از هم خداحافظی کردیم و قرار شد من فردا برم نشریه تا با نیما

شروع کنم.

چمدونا رو با هم بردیم بالا و هرکی رفت اتاق خودش. حوصله‌ی باز کردن چمدونم و مرتب کردنش رو نداشتم؛

برای همین روی تختم ولو شدم. گوشیم رو درآوردم، به مامان پیام دادم که رسیدیم و به آویده زنگ زدم:

- سلام آویده کوچولو.

- سلام و زهرمار، مثلا ناراحت بودم ازت!

- حالا ناراحت نباش دیگه، اومدم تهران.

با ذوق خندید و گفت:

- آخ جون! سوغاتی چی برام آوردی؟

پر حرص گفتم:

- سوغاتی برای چی؟

بادش خوابید و بی‌حال گفت:

- یعنی تا اون‌جا رفتی و هیچی برام نخریدی؟

خندیدم و گفتم:

- چرا! مگه میشه برات چیزی نخریده باشم؟ مخم رو تیلیت می‌کنی اون‌وقت!

حرص و خنده‌اش با هم قاطی شد و گفت:

- من فقط ببینمت!

ادامه داد:

- جات خالی با علی و دوستاش رفتیم بیرون، خیلی چسبید.

- پس حسابی جام خالی بود، کاری نداری؟

- فردا نمایای یه سر همدیگه رو ببینیم؟

لبخند کمرنگی روی لبام جا خوش کرد:

- نه فردا باید برم نشریه.

- برو نیما جون منتظرته!

خندیدم و زهرماری نثارش کردم و گفتم:

- خداحافظ آجی.

تماس رو که قطع کردم گوشیم رو انداختم روی تخت و رفتم سمت حمام. با دیدن برق روشن حمام و صدای آب

حرصی لگدی به در رختکن زدم که پرهام داد زد:

- چته وحشی؟

غریدم:

- من می‌خواستم زودتر برم.

داد زد:

- به من چه؟!

پوف کلافه‌ای کشیدم و رفتم سمت آشپزخونه. پرهام مگه حالا حالاها از حمام بیرون می‌اومد؟ چند تا دونه سیب

زمینی پوست کندم و درشت خالالی خردش کردم، داشتم آخرین سیب زمینی‌ها رو از توی تابه برمی‌داشتم که پرهام

اومد بیرون و گفت:

- برو.

چپ‌چپ نگاهش کردم که اومد توی آشپزخونه و با دیدن سیب زمینی‌های سرخ کرده، نیشش خود به خود شل شد

و گفت:

- قریون آبجی خوشگلم!

خواست بیا گونه‌ام رو ببوسه که با دست پشش زدم و به سرو وضعش که با تن پوش و موهای خیس اومده بود

تو آشپزخونه اشاره کردم و گفتم:

- برو بیرون!

گونه‌ام رو یواش ب*وس*ید و سرخوش رفت بیرون .

موهام رو پرهام برام سشوار کشید و خودم بافتم‌شون. حدود ساعت هفت اینا بود که نشستم سر درسم؛ چون از شنبه باید می‌رفتم مدرسه. پرهام صدام زد که برم شام. میز رو چیده بود، سیب زمینی‌ها رو تو ماکروویو گرم کرده بود، انواع سس‌ها رو آورده بود روی میز. نوشابه رو از توی یخچال آوردم بیرون و دوتا لیوان برداشتم. شام رو که خوردیم پرهام نشست پای کارای شرکتش و منم برگشتم سر درسم. با صدای آلارم گوشیم دست از خوندن برداشتم. با دیدن شماره‌ی ناشناس اول خواستم بی‌خیال شم؛ اما بعد حس فضولی نداشت که این کار رو انجام بدم و ناچار جواب دادم:

- بفرمایید؟

یه صدای جدی مردونه گفت:

- خانوم کمالی؟

متعجب گفتم:

- خودم هستم؛ شما؟

- یه پسر تنها!

حرصی گفتم:

- به من چه؟ شما؟

- خوشگل خانوم دارم می‌گم یه پسر تنهام.

گوشی رو قطع کردم که دوباره زنگ زد. بی‌خیال سایلنت کردم؛ ولی فکرم درگیر شده بود. چندین بار دیگه تماس گرفت. یهو به فکرم زد که شماره‌اش رو بزنم تا ببینم تلگرام داره یا نه. این طوری می‌تونستم ببینم کیه. با دیدن عکسای نوید چشم‌هام اندازه‌ی گردو شد، پسرهی احمق!

این بار که زنگ خورد جواب دادم و گفتم:

- نوید دستم بهت برسه دونه دونه موهاش رو می‌کنم!

غش غش خندید و گفت:

- خب چیکار کنم؟ بی‌کار بودم و گفتم ببینم تو پا میدی یا نه و آزمایشت کنم.

منم خندیدم و گفتم:

- به خدا تو مشکل داری!

- ممنونم، لطف داری.

- خداحافظ مردم آزار!

- خداحافظ، مردم آزار چیه؟ من فقط یه پسر خوشگل تنهام!

بی هیچ حرفی گوشی رو قطع کردم و شماره‌اش رو سیو کردم به اسم کِرَمک. خوابم گرفته بود، برق اتاق رو خاموش کردم و از همون جا داد زدم:

- شب بخیر داداش!

اونم مثل من داد زد:

- شب بخیر.

روی تخت ولو شدم و نفهمیدم کی خوابم برد.

یه مانتوی آبی آسمونی بلند پوشیدم و شلوار جذب مشکی‌ام رو هم زیرش پوشیدم. بعد از گذاشتن مقنعه و گرفتن کوله از خونه اومدم بیرون. ساعت حدود ده بود و من باید ساعت یازده نشریه می‌بودم. وقتی رفتم تو، مستقیم رفتم سمت خانوم ملکی و ازش اتاق نیما رو پرسیدم که بهم گفت سمت راست هستن و برم تا ته، اتاقش اون جاست. بعد از زدن چند تقه به در رفتم تو و رو به روی نیما نشستم.

نیما: خوبی پرواز؟

- خوبم، تو خوبی؟

- خوبه؛ شکر خوبم.

بی هیچ حرفی دفترم رو روی میز گذاشتم. بعد از خوندن چند نمونه از کارهام با ل*ذت دفترم رو بست و گفت:

- می‌دم شون دست ویراستار. شماره‌ام رو داری دیگه؟

- نه.

- پس یادداشت کن... ۰۹۱۲.

- نیما خیلی ازت ممنونم بابت لطفی که داری در حقم می‌کنی. هیچ وقت لطف از یادم نمی‌ره!

- اختیار داری پرواز خانوم. کاری بود که از دستم بر می‌اومد؛ در ضمن آدم باید به دوستش کمک کنه دیگه.

لبخند زدم به واژه ی دوست، چه قدر این مرد خوب بود! از جام بلند شدم و گفتم:

- پس من منتظر تماس تون هستم.

اون هم متقابلاً بلند شد و گفت:

- حتما خانوم! بهت خبر می‌دم ویراستار چی گفته تا قلمت اصلاح بشه.

- ممنون، خداحافظ.

- خواهش می‌کنم، می‌ری خونه؟

- آره؛ چه‌طور؟

- می‌رسونمت، اون طرف کار دارم.

با هم رفتیم سمت ماشین نیما و من با پررویی تمام رفتم جلو نشستم. سرکچه من رو پیاده کرد و رفت. رفتم تو و در رو با پا بستم، لباسام رو درآوردم و روی تخت افتادم. به شماره‌ی سیو شده‌ی نیما خیره شدم. رفتم توی تلگرام و تک تک عکس‌های پروفایلش رو دیدم، خیلی چهره‌اش خوب بود.

ناخودآگاه دستم روی کیبورد لغزید و تایپ کردم:

- سلام، خوبی؟

تا خواستم پاکش کنم سین شد. کلافه کوبیدم روی پیشونی‌ام، جواب داد:

- سلام؛ خوبم تو خوبی؟

گفتم:

- مرسی.

گفت:

- کاری داری؟

رفتم توی حالت روح و تلگرامم رو بستم. کتابام رو باز کردم و شروع کردم به خوندن؛ ولی ذهنم درگیر پیام بی‌جوابی بود که نیما فرستاد. آبروم رفت، چی می‌گفتم حالا؟ کاری نداشتم باهاش آخه! سعی کردم بی‌توجه باشم و درسم رو بخونم.

یک دقیقه بعد صدای زنگ گوشیم بلند شد. با دیدن اسم نیما هول شدم و جواب دادم:

- ب ...بله؟

- سلام.

- سلام ...امم ببخشید!

- چی رو؟

- سلام نکردم اول!

این کتاب در سایت نگاه داندلود ساخته و منتشر شده است

www.negahdl.com

اول صدای تک خنده‌اش اومد و بعد گفت:

- آهان؛ کاری داشتی؟

- من؟ نه!

- پس چرا پیام دادی؟

- آهان، اون رو می‌گی؟ همین‌طوری!

- باشه؛ خداحافظ.

کلافه گوشی رو انداختم روی تخت و لعنتی نثار خودم کردم. گندم بزنن با این کارام! دوباره نشستم سر درسم؛ ولی این بار اصلا چیزی نمی‌فهمیدم. کلافه کتاب رو بستم و رفتم سمت آشپزخونه.

از توی فریزر همبرگر درآوردم تا برای شام سرخ کنم. تی وی رو روشن کردم و نشستم جلوش. داشتم کانال‌ها رو بالا پایین می‌کردم که پرهام هم اومد.

- سلام.

پرهام بی‌توجه رفت سمت اتاقش و من متعجب روی کاناپه موندم. بعد از چند دقیقه از اتاقش اومد بیرون و مستقیم رفت سمت در، پشت سرش دراز شدم و گفتم:

- کجا؟

عصبی گفتم:

- به تو هم باید جواب پس بدم؟

دلخور گفتم:

- یه سوال پرسیدم.

پرهام نچی کرد و دستی بین موهاش کشید و گفت:

- سوال نکن لطفا پرواز؛ چون اوضاع شرکت به هم ریخته و اعصاب درست و حسابی ندارم! شاید وقتی که برمی‌گردم نیما هم همراهم باشه.

بعد بی‌هیچ حرفی رفت بیرون. عصبی غریدم:

- حالا یه بار ما گند زدیم راه به راه جلومون سبز می‌شه!

رفتم توی آشپزخونه و شروع کردم به سرخ کردن همبرگرها. داشتم برای خودم آهنگ می‌خوندم که صدای در

ورودی اومد و بعد هم صدای پرهام:

- پرواز؟

کلافه اومدم بیرون و گفتم:

- هان؟

- هان نه و بله! شام درست کردی؟

- منظور؟

- منظوری ندارم که! فقط می‌خواستم بدونم.

به آهان کوتاهی اکتفا کردم که ادامه داد:

- نیما نیومد، تولد یکی از دوستاش دعوت بود.

سری به معنای تایید تکون دادم و توی دلم گفتم:

- خرس‌های گنده برای خودشون تولد هم می‌گیرن.

پرهام رفت توی اتاقش و بعد هم رفت تا دوش بگیره. آخرین همبرگرها رو گذاشتم توی دیس و بردم روی میز.

نوشابه و سس رو هم گذاشتم روی میز و خودم مشغول شدم؛ چون پرهام حمام می‌ره و دیگه بیرون نمیاد.

ظرف‌های کثیف رو گذاشتم توی سینک و شروع کردم به شستن که صدای آلارم گوشی پرهام بلند شد. دستام رو

شستم و رفتم سمت گوشیش تا جواب بدم. با دیدن شماره ی نیما موندم جواب بدم یا نه! یه قدم برداشتم سمت

آشپزخونه؛ اما بعدش منصرف شدم و گوشی رو برداشتم:

- الو؟

- سلام، الینا تویی؟

جفت ابرو هام پرید بالا و گفتم:

- جانم؟ پروازم!

صدای آخ بلند نیما رو شنیدم و بعد لحن مضطربش:

- اش... اشتباهی شد، منظورم پرواز بود!

پوزخندی زدم و گفتم:

- راحت باش، من به پرهام نمی‌گم که چنین سوتی افتضاحی دادی.

نیما دلخور گفت:

- بله؛ لطف می‌کنی.

- کاری داشتی؟

- با شما نه؛ ولی با پرهام چرا!

حرصی غریدم:

- منظورم با پرهام بود.

- من هم منظور ...

حرفش با گرفتن گوشی از دستم توسط پرهام نصفه موند. با گیجی به پرهام نگاه می‌کردم که چشم غره‌ای عصبی رفت و لب زد:

- برو.

حرفی روی کانایه‌ی کناری پرهام نشستم و با فکری مشغول به دیوار رو به روم زل زده بودم. دست پرهام که تکنونم داد به خودم اومدم و اون عصبی گفت:

- دیگه تحت هیچ شرایطی حق نداری به گوشیم دست بزنی!

کلافه بلند شدم و داشتم می‌رفتم سمت آشپزخونه که یهو از دهنم پرید:

- با الینا خانومت خوش باش!

قدم‌های بعدیم ناخواسته تندتر شد که پرهام داد زد:

- چی گفتی؟

ترسیدم؛ ولی به روی خودم نیاوردم:

- چیزی نگفتم.

- چرا! پرواز حرفی داری به خودم بگو تا بهت جواب بدم.

گنگ نگاهش کردم و محزون گفتم:

- الینا کیه؟

حس کردم رنگش پرید و دیدم که دستاش رو با قدرت مشت کرد. مشتش نشست روی پیشونی‌اش و گفت:

- دوست دخترم نیست.

متعجب نگاهش کردم، فکر نمی‌کردم اصلا بخواد برام توضیح بده! ادامه داد:

- یکی از گرافیکست‌های شرکت، فعلا قراره با هم باشیم تا ببینیم به کجا می‌رسیم.

با ذوق پریدم بالا که پرهام متعجب گفت:

- خل شدی؟

غش غش خندیدم و گفتم:

- آخ جون عروسی داریم.

حرفی غرید:

- زهرمار! هنوز نه به باره نه به داره.

روی پنجه پام بلند شدم و ناغافل گونه‌اش رو ب*وس*یدم و گفتم:

- زودتر باید بهم می‌گفتی!

پررویی نثارم کرد و رفت سمت میز، منم رفتم تا ادامه‌ی ظرفا رو بشورم. واقعا پرهام می‌خواست داماد بشه؟ بعد از گفتن شب بخیر به پرهام روی تختم ولو شدم و هندزفری‌ام رو گذاشتم توی گوشم تا آهنگ گوش بدم. روی آهنگ «ای باران از علیرضا قربانی» پلی کردم و چشم بستم.

یه چشمی داشتم دنبال گوشیم می‌گشتم. آه این دیگه کی بود سر صبحی؟ چرا ول نمی‌کرد؟ گوشی رو از روی پاتختی برداشتم و خواستم ریجکت کنم و بعدشم سایلنت کنم تا راحت به خوابم ادامه بدم؛ اما با دیدن شماره‌ی نیما سیخ سرجام نشستم. سعی کردم به مغزم فشار بیاورم تا یادم بیاد که نیما چه کاری می‌تونه باهام داشته باشه؟

چیزی یادم نیومد، تا خواستم تماس رو برقرار کنم قطع شد. حرصی گوش‌ام رو پرت کردم روی پا تختی و دوباره چشم بستم، دو دقیقه نشد که دوباره زنگ خورد. عصبی بلند شدم و دکمه اتصال رو زدم:

- بفرمایید؟

- سلام پرواز.

پوفی کشیدم و گفتم:

- سلام، خوبی؟

- خوبم، تو خوبی؟

مردک حرص من رو در میاره! چه‌طور می‌تونه سر صبحی زنگ بزنه و با پررویی تمام باهام احوال پرسی کنه؟

- بنده هم خوبم، سرصبح زنگ زدی حال و احوال؟

صدای خنده‌اش رو شنیدم و بعد حق به جانب گفتم:

- دوشیزه پرواز ساعت یازدهه و یک ساعت قبل از ظهر!

دهن کجی براش کردم و دکمه پاور گوشیم رو زدم تا ببینم واقعا راست می‌گه! با دیدن ساعت یازده بادم خالی شد و سعی کردم خیلی هم قافیه رو نبازم؛ برای همین گفتم:

- خب این رو که خودمم می‌دونستم.

- آره جون اون داداش سگ اخلاقت! تو که اصلا ساعت روی گوش‌ات رو نگاه نکردی!

متعجب گفتم:

- علم غیب داری؟ در ضمن راجع به داداشم درست صحبت کن.

- چشم بانو، نخیر فقط حس ششمم قویه!

- خب حالا کارت رو بگو.
- آهان کارم! زنگ زدم بهت بگم که یه ویراستار خوب برای نوشته‌هات پیدا کردم و قراره خودم برات ایرادات رو توضیح بدم، تو هم قول داده بودی بهم که تمام تلاشت رو بکنی تا قلمت بهتر شه؛ مگه نه؟
- جیغ خفیفی زدم و ذوق زده گفتم:
- آره قول می‌دم! خب از کی شروع کنیم؟
- فعلا که تازه نوشته‌هات رو بهش دادم، هر وقت کار ویراستاری‌اش تموم شه بهت می‌گم یه روز با هم یه جایی قرار بذاریم تا ایرادات رو رفع کنیم.
- هیجان زده گفتم:
- حتما، کاری نداری؟
- ذوق زده از جام بلند شدم مستقیم رفتم سمت آشپزخونه. امروز روز خوبی می‌تونست باشه، نه؟ از یخچال تخم‌مرغ برداشتم و مشغول پختن شدم. پرهام هم اومد، البته حاضر و آماده! باز معلوم نبود کجا می‌خواست بره. با عجله دستام رو خشک کردم و اومدم سمتش و گفتم:
- سلام، کجا می‌ری؟ بیا صبحونه.
- لبخند زد و لپم رو کشید و گفت:
- قرار کاری مهم دارم و از اون سمت هم باید برم دنبال مامان اینا فرودگاه.
- سری به معنای فهمیدن تکون دادن و گفتم:
- خداحافظ.
- لبخند کوچیکی زد و گفت:
- بای آبجی کوچیکه.
- نیمروی طلایی شده‌ام رو با ولع خوردم و میز رو جمع کردم. باید می‌رفتم سراغ درس. از دینی شروع کردم؛ باید بالاخره شروع می‌کردم به خوندن. روی شکم دراز کشیدم و یه پام رو از روی تخت آویزون کردم و تابش می‌دادم، رفتم سراغ فیزیک.
- با صدای زنگ در از جام بلند شدم و رفتم سمت در. از توی چشمی نگاه کردم، پرهام بود. متعجب در رو باز کردم، کلافه اومد تو و در رو بست.
- گفتم:
- سلام، چی شد اومدی؟
- غرید:

- گند زده شد به برنامه‌هام!

نگران گفتم:

- چی شده مگه؟

کلافه چنگی به موهایش زد و گفت:

- یه لیوان آب خنک بیار برام! چیزی نشده؛ فقط یه خورده کارا به هم ریخته.

آب خنک رو براش آوردم و اونم رفت توی اتاقش، منم رفتم توی اتاقم. فیزیکم رو دست گرفتم و مشغول خوندن شدم که در اتاقم باز شد و پرهام اومد تو.

- جانم؟

این پا و اون پا کرد و گفت:

- پرواز می‌تونی باهام بیای شرکت؟

متعجب چهار زانو نشستم و گفتم:

- چرا؟

چنگی بین موهایش زد و مهربون گفت:

- ببین، الینا باعث شد برنامه‌ها بهم بخوره. می‌دونی طرح یکی از مشتری‌های اصلی‌مون رو اشتباه زد و اون اومد

اون‌جا سر و صدا کرد. منم عصبی بودم و یکم تند رفتم، می‌شه بیای از دلش در بیاری؟

اوهومی کردم و چشمکی براش زدم و گفتم:

- برو بیرون تا آماده شم.

با یه قدم اومد نزدیکم و محکم ب*غلم کرد. فکر کنم این‌بار واقعا داداشم کار دلش ساخته است! یه مانتو

سورمه‌ای جلو باز که کناره‌هایش با نوارهای سفید کار شده بود، با شلوار مشکی و شال سفید پوشیدم و فقط یه رژ

کمرنگ زدم. کوله‌ام رو برداشتم و همراه پرهام اومدیم بیرون.

پرهام بعد از نشون دادن اتاق الینا بهم، سمت اتاقش رفت. بعد از زدن چند تقه به درب رفتم داخل. الینا از جاش

بلند شد و گفت:

- سلام؛ مهندس کمالی فرستادن تون برای مشاوره؟

خندیدم و گفتم:

- مهندس کمالی که من رو فرستاده؛ اما...

خنده‌ام رو قورت دادم و مهربون گفتم:

- من خواهر پرهامم، پرواز کمالی.

یکه خورده و مبهوت داشت نگاهم می کرد که خنده ام گرفت و با خنده گفتم:

- چیه الینا جون؟

به خودش اومد و خجالت زده گفت:

- بفرمایید بشینید.

نشستم روی مبل چرم اتاقش و خودش هم کنار دستم نشست، گفتم:

- چند سالته؟

لبخند زیبایی زد و گفت:

- بیست و سه؛ شما چند سالتونه؟

لبخند محوی روی لبام جا خوش کرد. به چشمای آبی رنگش خیره شدم و گفتم:

- هفده سال و خورده ای.

متعجب گفتم:

- واقعا؟ بهت بیشتر می خوره.

سری تکون دادم و گفتم:

- پرهام من رو فرستاد تا از دلت در بیارم، ولی من نمی خوام این کار رو بکنم.

متعجب گفتم:

- پس می خوای چیکار کنی؟

- ببین داداش من مغرور و غده؛ ولی من می خوام یه چیزی رو بهش یاد بدم. عذرخواهی کردن از غرور یک انسان

هیچ وقت کم نمی کنه؛ فقط کسی که عذرخواهی نمی کنه یعنی این که شجاعت عذرخواهی کردن رو نداره؛ چون

فکر می کنه با عذرخواهی کردن از غرورش کم می شه. تو که معلومه داداشم رو بخشیدی؛ ولی من بهش می گم که

تو گفتی خودش باید بیاد و ازت عذرخواهی کنه.

لبخند مهربونی زد و گفت:

- تو واقعا هفده سالته؟ من که بعید می دونم، دختر خیلی بیشتر از سنت می فهمی!

لبخند کوچیکی زدم و گفتم:

- پس بین خودمون بمونه پس، باشه؟

خندید و گفت:

- باشه.

از جام بلند شدم و گفتم:

- دوست داشتم بیشتر باشم پشت تا با هم آشنا شیم؛ اما مادر و پدرم از کیش دارن میان. باید بریم فرودگاه، از دیدنت خوشحال شدم.
دستم رو گرفت و گفت:
- منم خیلی از دیدنت خوشحال شدم، یه وقت دیگه حتما بیا تا بیشتر با هم باشیم.
از اتاقش اومدم بیرون و سمت اتاق پرهام رفتم. در اتاقش رو یهویی باز کردم که دیدم نیما اون جاست. مجبوری بهش سلام آرومی کردم و مستقیم رفتم سمت پرهام و گفتم:
- داداشی الینا خانوم کارت داره، کار من دیگه تموم شده‌ست!
صدای خنده‌ی نیما بلند شد که پرهام گفت:
- من چرا دیگه؟
بعد بی‌توجه به این که من جوابی می‌دم یا نه به سمت نیما چرخید و گفت:
- زهرمار! خب چیکار می‌کردم؟
نیما دست از خندیدن برداشت و من فکر کردم چه قدر قیافه‌اش وقتی می‌خنده جذاب می‌شه و چه قدر خنده‌اش خوش آهنگه! قطعاً خل شده بودم. نیما گفت:
- هیچی داداش؛ ولی یه ذره کاش شجاعت داشتی و لااقل خودت می‌رفتی منت کشی!
پرهام چپ‌چپ نگاهش کرد و خواست چیزی بگه که من گفتم:
- برو پرهام دیگه، دیر می‌شه.
پرهام بدون حرف دیگه‌ای از جاش بلند شد و درحال بیرون رفتن گفت:
- نیما شجاعت داشتم؛ ولی می‌خواستم با هم دیگه آشنا شن بعد از گند جنابعالی!
پرهام رفت بیرون و آره جان خودتی که نیما گفت رو نشنید. روی صندلی پرهام نشستم که نیما گفت:
- چه خبرا پرواز خانوم؟
دستپاچه گفتم:
- س... سلامتی، شما چه خبر؟
با خونسردی گفت:
- ما هم هیچ! حالی از ما نمی‌پرسی، خوش می‌گذره؟
بی‌حواس براش دهن کجی کردم که خندید و گفت:
- دختر مگه شش سالته؟
دستم رو کوبوندم روی پیشونیم و شرمزده گفتم:

- بیخشید واقعا دست خودم نبود!

لحنش مهربون شد؛ هر چند که هنوز رگه‌هایی از خنده توش مونده بود و گفت:

- اشکالی نداره دختر خوب، چیز جدیدی ننوشتی؟

بی‌حواس گفتم:

- نه؛ دست و دلم به نوشتن نمیره.

خیره نگاهم کرد و گفت:

- خیلی شبیه نورایی، خیلی زیاده!

متاسف زیر لب گفتم:

- خدا بیامرز تشون.

ممنون آرومی گفت و دوباره غمگین شد. دیگه تا اومدن پرهام حرفی زده نشد و نیما هم چنان توی لک بود. بعد از

خداحافظی از نیما و جمع و جور کردن کارهای پرهام، از شرکت اومدیم بیرون. روی صندلی جلو جا خوش کردم و

دست بردم سمت ضبط و خواستم روشنش کنم که پرهام زد روی دستم و گفت:

- خیلی نامردی پرواز! آبروم رو جلوی نیمای بی‌شعور بردی.

آروم خندیدم که لپم رو محکم کشید و گفت:

- دیگه نبینما!

سری به معنای باشه تکون دادم و خودش ضبط رو روشن کرد.

محکم مامان رو ب*غل کردم. فکر نمی‌کردم این قدر دلتنگش شده باشم، بعدش بابا رو هم ب*غل کردم و همگی

در کنار هم از فرودگاه خارج شدیم. دوباره همه با هم بودیم. واقعا من چه جوری می‌خواستم دانشگاه توی یه شهر

دیگه برم؟

مامان داد زد:

- پرواز جان؟

دهنه‌ی گوشیم رو نگه داشتم و رو به نیما که پشت خط بود گفتم:

- نیما من برم، مامانم صدام می‌کنه.

صدای پوف کلافه‌اش توی گوشی طنین انداخت و گفت:

- پرواز پس موردهایی که گفتم رو یادت نره، راجع بهشون تحقیق کن و فردا توی همون کافه که سری‌های قبل همدیگه رو دیدیم ساعت پنج می‌بینمت.

- باشه؛ خداحافظ.

- خدانگهدارت.

گوشی رو روی قلبم گذاشتم. این تو چه خبر بود؟ نیما حدود بیست دقیقه پیش زنگ زده بود تا اشکالای جزئی کارم رو به اضافهی قراری که قرار بود با هم بگذاریم رو مکان و زمانش رو بهم بگه. مامان هم نامردی نکرد و گند زد به مکالمه‌مون! من چرا این‌طوری شده بودم؟ وقتی نیما زنگ می‌زد ذوق می‌کردم! صدای داد بعدی مامان رشته‌ی افکارم رو پاره کرد.

- پس کجا موندی؟

من هم مثل خودش داد زدم:

- اومدم بابا، آه!

گوشی رو انداختم روی میز آرایشم و به سمت نشیمن پا تند کردم. نشستم روبه‌روش رو و گفتم:

- چیه مامان؟

مشکوک نگاهم کرد و گفت:

- کجا بودی؟

- داشتم با آویده حرف می‌زدم.

توی دلم اضافه کردم خدایا به خاطر دروغ به این بزرگی من رو ببخش! مامان آهانی گفت و ادامه داد:

- خاله‌ات زنگ زد و گفت شام بریم خونه‌شون.

حرصی گفتم:

- من درس دارم!

مامان عصبی گفت:

- پرواز گندش رو درآوردی! همین که گفتم، از الان تا شب بتمرگ سرجات درست رو بخون.

با ضرب از جام بلند شدم و رفتم سمت اتاقم و در رو بهم کوبوندم. روی تخت دراز کشیدم و باز هم فکر کردم. واقعا داشت چه اتفاقی برام می‌افتاد؟ نمی‌دونم چه‌قدر فکر کردم که چشمام گرم شد و خوابم برد.



شلوار کرم رنگم رو پوشیدم و مانتوی مشکی جلو بازم رو که زیرش یه شومیز کرم رنگ داشت تنم کردم. شال کرم مشکی‌ام رو گذاشتم و کیف دستی کوچیک مشکی‌ام رو هم برداشتم و فقط یه خورده پول و گوشیم رو گذاشتم توش و یه رژ کمرنگ صورتی زدم. همراه مامان و بابا از خونه اومدم بیرون. پرهام هم که کلا آزاده، آقا نمی‌اومد! اول از همه با دخترخاله‌هام احوال پرسى کردم که یکی‌شون تازه ازدواج کرده بود و یکی دیگه‌شون هم نامزد داشت. بعد خاله‌ام و شوهرخاله و با سردی با پسرخاله‌ام سلام و علیک کردم. از پسرخاله‌ام متنفر بودم و این خودش بهترین دلیل بود تا خیلی خیلی کم برم خونه‌ی خاله‌م. پسرخاله‌ام یه آدم فوق العاده مزخرفه که فکر می‌کنه خیلی بامزه‌ست و البته خیلی هم هیزه! مستقیم رفتم اتاق دخترخاله‌هام و کیفم رو گذاشتم اون‌جا و دستی به شالم کشیدم. برگشتم توی اتاق پذیرایی و کنار مامان نشستم که دختر خاله‌ام مهتاب گفت:

- چه خبرا پرواز جان؟

به سمتش چرخیدم و گفتم:

- سلامتی، همه‌ش درس و درس دیگه.

خندید و گفت:

- ان‌شالله امسال پزشکی تهران قبولی دیگه؟

مهران که نزدیک نشسته بود پیش دستی کرد و مزه ریخت:

- پرواز خانوم فقط پرواز به وقت یللی تللی دارن!

خودش خندید و مهتاب بهش چشم غره رفت و منم براش پوزخندی زدم و گفتم:

- پی پسرخاله‌ی عزیزم رفتم.

ساکت شد و نیشش بسته شد. خودش حالا انگار چی بود! تو یه شرکت واردات و صادرات دارو کار می‌کرد و براشون مثل آچار فرانسه بود.

شوهرخاله‌ام گفت:

- پرهام جان پس چرا نیومد؟

مامان مصنوعی خندید و گفت:

- نیست که شرکت‌شون رو تازه زدن، بچه‌م کلی کار سرش ریخته!

پوزخندی زدم که از دید مامان دور نموند. گوشیم رو درآوردم و با رامتین مشغول حرف زدن شدم.

با صدای مهدیه به خودم اومدم:

- پرواز جان بیا کمک می‌ز رو بچینیم.

از جام بلند شدم و به رامتین بای دادم. چیز خاصی نمونه بود که ببرم؛ فقط پارچ نوشابه رو برداشتم ببرم روی میز که مهران با اشاره‌ی خاله‌ام بلند شد تا مثلاً از دستم بگیره. کور خوندین همه‌تون، عمرا اگه با این بوزینه ازدواج کنم! از چند سال پیش محبت‌های خاله رنگ دیگه‌ای گرفت و مهران هم همین‌طور و مامان که جای خود دارد! یکمی برای خودم برنج و قرمه سبزی کشیدم و مشغول شدم. زودتر از همه غذا تموم شد و از روی میز بلند شدم. گوشیم رو چک کردم که دیدم نیما پیام داده:

«سلام، یادم رفت بهت یه چیزی رو بگم. اگه ناراحت نمی‌شی فردا مجبورم نوید رو هم با خودم بیارم، اخه قبلش جایی کار داریم که نزدیک به کافه‌ست.»
مجبوری نوشتم:

«عیب نداره؛ ولی گوشش رو بکش و بهش سفارش کن تا پسر خوبی باشه!»
شکلک خنده فرستاد و نوشت:

«چشم؛ هر چی پرواز بانو بگن!»

ته دلم غنچ رفت. داشتم کم کم می‌فهمیدم من دچار یه حس خیلی خیلی قشنگ داشتم می‌شدم؛ ولی یه ترس خیلی عمیق به حسم نهیب می‌زد. نیما چی؟ اون هم دچار این حس عجیب شده؟ ولی بی‌جواب می‌موند، نمی‌دونستم. من حتی به حس خودم هم مطمئن نبودم. تایپ کردم:

«شب بخیر.»

فوری فرستاد:

«شب بخیر پرواز جان.»

جان آخر اسمم رو خیلی دوست داشتم، جانی که از سوی نیما باشه خیلی ارزشمند! ای کاش اون هم دچار شده باشه.

بعد از خداحافظی از همه، به سمت خونه راه افتادیم، سرم رو به شیشه تکیه دادم، بغض داشتم. فکر نمی‌کردم توی این سن دچار این حس که همه میگن سراسر تلخیه بشم. من می‌ترسیدم حتی اسم این حس رو ببرم. چشم‌هام داشت گرم می‌شد که رسیدیم.

لباسام رو با یه تیشرت شلوارک عوض کردم. فردا پنج شنبه بود و من از شنبه باید می‌رفتم مدرسه. روی تخت دراز کشیدم و فکر کردم. این قدر فکر کردم که هوا گرگ و میش شد.

هدفونم رو گذاشتم توی گوشم، صداشم بردم تا آخر جوری که دیگه هیچ چیزی تو ذهنم رسوخ نکنه. نمی‌شد، لعنتی! نمی‌شد، همه‌ش لحظه‌ی خندیدنش پیش چشمم بود. من باید فراموشش می‌کردم!

هدفونم رو با خشم برداشتم و کلافه لبه‌ی تخت نشستم و موهام رو کشیدم، لعنتی از فکرم بیرون نمی‌رفت. گوشیم رو برداشتم و رفتم روی تراس، صدلیم رو جووری تنظیم کردم که رو به خیابون باشه. خوش به حال شون! مردم رو می‌گم که تنها دغدغه‌شون درآوردن یه لقمه حلاله؛ ولی من؟ تا دو روز پیش که حسم رو نفهمیده بودم بی‌دغدغه‌ترین آدم روی زمین بودم؛ ولی الان تموم لحظه‌هام با فکر و خیال عجین شدن. پاهام رو روی میز کوچولویی که روی تراس بود آویزون کردم و شروع کردم به دیدن عکس‌های پروفایل نیما. واقعا چه جووری من عاشقش ... نه بالاخره اسمش رو بردم! از این به بعد نیما ناجی نبود، نیما برام یه عزیز خیلی خیلی خاصه!

با کلافگی گوشی رو چند بار به پیشونی‌ام کوبیدم و از جام بلند شدم. رفتم سمت اتاقم و برای این که دیگه بیشتر از این فکر نکنم کتابام رو ریختم دورم و این بار از فیزیک شروع کردم؛ راستی فرمول عشق چی بود؟ به شکم روی زمین دراز کشیدم و موهای ژولیده‌ام و بالای سرم محکم کردم. انگار با محکم کردن و کشیده شدن ریشه‌ی موهام می‌تونستم فکر نیما رو هم از ذهنم بیرون کنم. واقعا ما دخترا چرا این قدر خوش خیالیم؟ به ساعت گوشیم نگاه کردم، ساعت تازه هفت صبح بود. از جام بلند شدم و رفتم تا یه قهوه برای خودم درست کنم، ماگ گلبهی رنگم رو گذاشتم توی یه پیشدستی و دوباره برگشتم توی اتاقم.

دیگه تمام تمرکزم رو دادم به فیزیکم. بعد از فیزیک، شیمی خوندم و فقط یه چیزی آزارم می‌داد. فرمول شیمیایی عشق رو چه جووری می‌شه موازنه کرد؟ چه جووری می‌شه دو نفر برابر عاشق همدیگه باشن؟ بعد از شیمی زیستم رو شروع کردم. باز هم تمرکزم رو گذاشتم روی درس؛ ولی یه چیزی آزارم می‌داد. قلب انسان به این کوچیکی چه جووری گنجایش این همه عشق و دوست داشتن و نفرت و بی‌تفاوتی انسان رو داره؟ لعنتی! فکر کنم حالم خراب بود.

کتاب رو پرت کردم یه گوشه! نیما حسش به من چیه؟

گوشه‌ی اتاق چمباتمه زدم و عکسش رو آوردم. بعد از این که سیر دیدمش سیو کردم توی گالریم! اشکالی که نداشت؟ ساعت نه بود، لعنتی‌ها چرا این قدر کند پیش می‌رفتن؟ منتظر بودم تا زودتر به پنج عصر نزدیک شه، دلتنگ بودم؟ نه!

می‌خواستم رفتاراش رو بسنجم، از امروز تمام رفتارها و حرفاش برام مهم می‌شن. ای کاش امروز نوید همراهش نبود، اون وقت می‌تونستم باهاش راحت‌تر باشم.

حوله‌ام رو برداشتم تا برم حمام، مخم داغ کرده بود و به یه دوش آب سرد نیاز داشتم. زیر دوش ایستادم و به تصویر خودم توی آینه‌ی حمام خیره شدم.

نیمای از من خوشش اومده؟ خوشش میاد از من؟ جواب همه‌ی سوالاتم یه نمی‌دونم بزرگ بود! موهام رو با سشوار خشک کردم و رفتم توی آشپزخونه. سعی کردم تظاهر کنم به خوب بودن، به این که هیچ اتفاقی در درون من نیفتاده؛ ولی چشمام بی‌خوابی رو داد می‌زدن! بابا گفت:

- پرواز بابایی چرا چشمت قرمزه؟

خندیدم، سعی کردم لحنم خنثی باشه و گفتم:

- حموم بودما بابا! نمی‌دونی من همیشه از حموم میام چشمام قرمز می‌شه؟

بابا بی‌خیال شد و چیزی نگفت. مامان مهربون گفت:

- امشب می‌خوام عموت اینا رو دعوت کنم، کلاس که نداری؟

پوفی کشیدم و گفتم:

- کلاس ندارم؛ ولی یه یک ساعتی یه جایی کار دارم.

مامان گفت:

- کجا؟

مکشی کردم و مجبوری دروغ گفتم:

- من کجا رو دارم برم؟ می‌رم کتابخونه دیگه!

مامان عصبی گفت:

- امروز نری چی می‌شه مثلاً؟

دلخور گفتم:

- باید کتاب رو تحویل بدم. بعد هم من بهت کمک می‌کنم بعد می‌رم، خیالت راحت!

مامان که دید ناراحت شدم گفت:

- نه؛ عیب نداره برو.

لبخند کوچیکی زدم و دو تا لقمه کره و مربا خوردم و از جام بلند شدم. رفتم توی اتاقم و دینی رو باز کردم و مشغول خوندن شدم. این‌بار حالم بهتر بود و توی کتابا دنبال سر نخ‌ی از عشق نمی‌گشتم.

شال جگری رنگم رو آزاد روی سرم گذاشتم و نیم‌نگاهی به پیراهن مشکی‌ام که سر آستینش نوارهای جگری داشت انداختم. جوراب شلواری و کوله‌ی مشکی رنگم و کفش‌های عروسکی مشکی که روش طرح‌ای سنتی جگری رنگ داشت تیپم رو کامل کرده بودن.

یه رژ قرمز خیلی کمرنگ زدم و موهای گیس شده رو انداختم روی شونه‌ی راستم، تیپم رو دوست داشتم. بعد از خداحافظی از مامان رفتم بیرون.

با چشم‌هام به دنبال میزی که نیما و نوید روش نشستن، می‌گشتم. دیدم‌شون که گرم صحبت بودن، واقعا که! قدم‌هام رو تندتر برداشتم و رفتم سمت تخته و گچ سفید رنگ رو برداشتم و بزرگ نوشتم:

«مخوان به گوش من دل‌سپرده پند

که این عشق اگر درست، اگر اشتباه ...

دست خودم نیست.»

از همون جا راهم رو ادامه دادم و روی صندلی روبه‌رویی نیما نشستم. با لبخند بهم سلام کرد که مهربون جواب سلامش رو دادم. با نوید هم احوال پرسى کردم و رو به نیما گفتم:

- خب حالا ایرادم چی هست؟

لبخند قشنگی زد و گفت:

- ایرادهای جزئیات رو که پشت تلفن گفتم؛ فقط می‌مونه یه ایراد خیلی خیلی بزرگ!

لبخندم ماسید. چه ایرادی داشتم که این قدر بزرگ بود؟ تند گفتم:

- خب ایرادم چی هست؟

لبخند محوی روی لباش نقش بست و گفت:

- بزرگ‌ترین ایراد تو اینه که امروزی نمی‌نویسی! ببین پرواز جان تو باید مطابق با عصری که توش هستی بنویسی و این بزرگ‌ترین امتیاز برای کارهات می‌شه.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- دیگه چه ایرادی دارم؟

جدی گفت:

- ببین پرواز از علائم نگارشی خوب استفاده نکردی و این خیلی ویراستار بدبخت رو به دردسر انداخت و مورد دیگه‌ای که بود، این بود که اسمی برای کتابت انتخاب نکردی!

لبخند کوچیکی زدم و شرمنده گفتم:

- اسم کتابم رو انتخاب کردم؛ راجع به علائم نگارشی هم واقعا بیشتر از این بلد نیستم.

نوید غش غش خندید و گفت:

- دختر نقطه و علامت سوال این قدر مشکله؟

حرصی بهش چشم غره رفتم و گفتم:

- تو حرف نزن!

نیما خندید که نوید بهش گفت:

- زهرمار، خوش خنده شدی؟

نیما سری از روی تاسف تکون داد و رو به من گفت:

- بین باید تحقیق کنی و همین طور مطالعات رو از اون چیزی که الان هست خیلی خیلی بالاتر ببری تا دایره‌ی لغات بره بالا! اسم کتابت چیه؟

متفکر گفتم:

- چشم تلاشم رو می‌کنم. اسم کتابم هست "این جا کسی فریاد می‌زند."

سری به معنای تایید تکون داد و گفت:

- اسمش خوبه و به محتوا و ژانر نوشته‌هاش می‌خوره.

با صدای آلارم گوشیم، مجبوری از توی کوله‌ام گوشی رو درآوردم و با دیدن اسم آویده بی‌خیال خواستم ریجکت کنم که خودش قطع شد.

نیما: کی بود؟

نوید مزه ریخت:

- دوست پسرش، به تو چه؟

نیما حرصی گفت:

- نوید خفه شو!

نیما: منظورم این بود که یه وقت مامانت نباشه، اگه نگرانته برو.

لبخند کوچیکی زدم و گفتم:

- نه.

نیما از جاش بلند شد و در همون حال گفت:

- پروازجان چی میل داری؟

- بستنی ایتالیایی.

نوید گفت:

- نویدجان هم بستنی سنتی می‌خوره!

نیما خنده‌اش گرفت و من زیر لب گفتم:

- خفه بابا، سر خرا!

نیما که دور شد رو به نوید گفتم:

- تو مرض داری؟

نوید مظلوم گفت:

- من؟ من که گفتم فقط یه پسر خوشگل تنهام!

نیشخندی بهش زدم و گفتم:

- می‌دونی اسمت رو چی گذاشتم؟

بادی به غبغب انداخت و گفت:

- خب معلومه؛ عشق من نوید!

ایشی گفتم و ادامه دادم:

- نخیر؛ اسمت رو گذاشتم کرمک.

خودم بعدش لبخند حرص دراری زدم که عصبی گفتم:

- منتظر تلافی باش پرواز خانم.

سری به معنای تایید تکون دادم، در همون لحظه نیما اومد و بحث تموم شد. بعد از آوردن سفارشامون هرکسی

مشغول شد و دیگه حرفی رد و بدل نشد. در آخر هم با تشکرهای زیاد از نیما و یه خداحافظی کوچیک از نوید

بیرون اومدم.

هندزفریم رو درآوردم و اهنگ دیدی از مرتضی پاشایی رو پلی کردم. به رفتار نیما فکر کردم، چرا چیزی نمی‌شد

فهمید؟ یعنی اون هم به من حسی داره؟

گوشیم زنگ خورد، آویده بود. جواب دادم که سلام نکرده گفتم:

- کدوم گوری هستی چند روزه؟

آروم و محزون گفتم:

- هستم، جنابعالی نیستی!

نگران گفتم:

- آجی چیزی شده؟ چرا صدات این قدر گرفته و ناراحته؟

تو دلم گفتم نمی‌دونی چی شده؛ ولی در جواب گفتم:

- نه گلم چیزی نشده.

- بهم دروغ نگو پرواز؛ یعنی بعد شش سال من تو رو نمی‌شناسم؟

غمگین گفتم:

- کار دلم ساخته‌ست!

بهت زده گفت:

- نگو که... نگو که دلت سریده؟

غریدم:

- رو در رو حرف می‌زنیم، فعلا خداحافظ!

دلخور گفت:

- خدانگهدارت مراقب باش.

تنها گفتم:

- تو هم.

گوشی رو انداختم توی کوله‌ام و بی‌دلیل بغضم شکست. هیچ چیز بدتر از بالاتکلیفی نیست. واقعا من چه جایگاهی برای نیما داشتم؟

سعی کردم بی‌خیال شم. حرصی دستم رو روی گونه‌هام کشیدم و اشک‌های مضحکم رو پاک کردم. اشک‌هام توی کاسه چشمام می‌رقصیدن؛ ولی من دیگه اجازه‌ی ریختن بهشون نمی‌دادم. کلید انداختم و در رو باز کردم که یکی از پشت صدام کرد:

- آجی پرواز؟!

صدای امیر «پسرعموم» بود. برگشتم سمتش که دویید سمتم تا ب*غلش کنم:

- سلام داداش امیر خودم.

با سرخوشی خندید و گفت:

-من اول دیدمت.

خندیدم و به عمو و زن عمو سلام کردم و با هم رفتیم بالا. مستقیم رفتم سمت اتاقم و لباسام رو با یه دست تیشرت شلوارک مشکی عوض کردم.

نشستم کنار بابا و پرهام، امیر اومد روی پام نشست که پرهام گفت:

-آجی خودمه! کی گفته بیای ب*غلش؟

امیر لب برچید و گفت:

- آره پرواز؟

خندیدم و گفتم:

- نه عزیزم من آجی توام!

پرهام گوشم رو کشید که امیر جیغ زد و دست پرهام رو گاز گرفت. از خنده غش کردم. امیر پنج سالش بود و چون خیلی با هم رفت و آمد داشتیم من رو خیلی دوست داشت. من هم دوستش داشتم و این خودش خیلی تعجب برانگیز بود؛ چون همه می‌دونستن پرواز از بچه‌ها بدش میاد.

تا موقع شام صحبت‌ها بالا گرفته بود و موقع شام مامان من رو صدا کرد تا برم کمکش. امیر رو گذاشتم پایین و رفتم توی آشپزخونه. یکی از نوشابه‌ها رو دادم تا امیر بیره بذاره روی میز که مامان گفت:

- چه قدر دیر کردی!

عصبی گفتم:

- پیاده برگشتم مامان.

دیگه مجالی بهش ندادم و دیس برنج رو برداشتم و بردم سر میز. عمو اینا بعد از شام یه دو ساعتی نشستند و بعدش رفتن. بعد از رفتن شون منم مستقیم رفتم توی اتاقم و سعی کردم بی‌خیال گیتارم بشم که عجیب چشمک می‌زد؛ اما موفق نشدم و رفتم سمتش برش داشتم و رفتم توی تراس.

پرهام توی تراس داشت با گوشی حرف می‌زد. با دیدن من متعجب نگاهم کرد و با چشم‌هاش انگار داشت می‌گفت:

- چه عجب رفتی سراغ گیتارت!

خیلی وقت بود که گیتار نمی‌زدم، نزدیک به یک سالی می‌شد.

اول کوش کردم و بعد متفکر چند دقیقه‌ای به خیابون عاری از هر گونه عابری خیره شدم. ناخودآگاه دستم روی سیم‌هاش به حرکت در اومد و بعد از چند دقیقه نواختن یادم اومد کدوم آهنگ بود. آهنگ «پناه از سامان جلیلی» شروع کردم به خوندن و نمی‌دونم اشکام چرا ریختن! گیتار از دستم کشیده شد و پرهام عصبی گفت:

- چته پرواز؟

با چشم‌های اشکی بهش خیره شدم و خواستم جوابی بدم؛ اما به جاش هق هق‌هایی که تا حالا خفه کرده بودم شون، اوج گرفتن.

پرهام با مهربونی گفت:

- چرا گریه می‌کنی آجی؟

از جام بلند شدم و با صدایی که خش‌دار بود گفتم:

- دلم گرفته بود.

صدای کلافه‌ی پرهام رو شنیدم که گفت:

- من که می‌دونم تو یه چیزیت هست.

ولی واینستادم تا بیشتر سوال پیچ بشم. روی تختم پریدم، گریهام قطع شده بود. به سقف خیره شدم و فقط به این فکر کردم «چه طوری یه چاپ کار ساده این همه دردسر برام ایجاد کرد؟» اولش که جنگ و دعوا با خانواده‌ام، بعدش در به دری برای نداشتن سرمایه، بعد اون نیما مثل چی اومد درست وسطِ وسطِ زندگی و الانم... آهی کشیدم و بلند زمزمه کردم:

- الانم که عاشقش شدم!

نمی‌دونم چه قدر دیگه فکر کردم و اصلا به چی فکر کردم که چشمام گرم شد و خوابم برد.

چهار زانو روی تخت آویده نشستم و منتظر شدم تا بیاد. اتاقش دکور قشنگی داشت؛ تلفیقی از رنگ‌های صورتی کمرنگ و آبی کمرنگ بود. هم دخترونه بود و هم آرامش خاصی داشت.

امروز صبح آویده زنگ زد تا پیام خونه‌شون و همدیگه رو ببینیم. اول به خاطر حال بد دیشبم نمی‌خواستم قبول کنم؛ اما بعد به نتیجه رسیدم که هیچ کس به اندازه‌ی آویده من رو نمی‌شناسه، حتی خودم!

در باز شد و آویده با سینی شربت و شیرینی اومد تو و گفت:

- چه عجب! بالاخره ما جنابعالی رو دیدیم.

خندیدم و گفتم:

- ای بابا! همه‌ش با همیم، یه هفته‌ست که هم رو ندیدیم.

با دلخوری مصنوعی گفت:

- آره از توی بی‌احساس انتظار دیگه‌ای نمیره.

بهش خیره شدم و گفتم:

- آویده من واقعا گیر کردم.

اومد نزدیک‌تر و گفت:

- پرواز مطمئنی به حسی که داری؟

مطمئن بودم؟ نه نبودم.

- آوید من منتظر یه اشاره از سمت اونم تا به حسم مطمئن شم و بتونم روش حساب کنم!

سری به معنای تایید تکون داد و گفت:

- اون که ازش بخاری بلند نمی‌شه، به نظرم سعی کن بی‌خیال شی آجی!

پوزخند زدم و گفتم:

- هست به علی چیه؟

کمی مکث کرد و قاطع گفت:

- دوستش دارم.

گفتم:

- می‌تونی فراموشش کنی؟

پشیمون گفتم:

- نه، ببخش پرواز نسنجیده حرف زدم!

پوف کلافه‌ای کشیدم و گفتم:

- من بهش اعتراف می‌کنم. من نمی‌خوام بعدها به خاطر غرورم که شاید بشکنه یا نشکنه نسبت به احساسم شرمزده باشم.

آویده عصبی گفت:

- یعنی چی؟ پرواز جان حالت خوب نیست! یکم که بگذره به خودت میای و این قضیه برات حل می‌شه، باور کن پرواز اگه این کار رو انجام بدی بعدا خودت اذیت میشی.

به پشتی تخت تکیه دادم و دستم رو کشیدم بین موهام، با صدای آلارم گوشیم نگاهم چرخید سمتش که روی میز آرایش آویده بود. از جاش بلند شد و گوشیم رو آورد و در همون حال گفت:

- اوه اوه، صاحبش!

خواست جواب بده که گوشی رو از دستش قاپیدم و جواب دادم.

- سلام پرواز جان!

- سلام نیما، خوبی؟

مکث کرد و گفت:

- من خوبم، تو خوبی؟

جوابم یه نه قاطع بود.

- چرا خوب نیستی؟

غمگین گفتم:

- چون یه نفر باهام خوب نیست.

متفکر گفتم:

- کی هست حالا اون یه نفر؟

خبیث گفتم:

- حالا! کاری داشتی؟

- نه؛ زنگ زدم ببینم چیکار کردی؟ داری تمرین می کنی دیگه، تا قلمت اصلاح بشه؟

بی خیال گفتم:

- امروز می خوام ببینمت.

- ما که دیروز همدیگه رو دیدیم.

معارض گفتم:

- اذیت می شی از دیدنم؟

- نه عزیزم؛ چرا باید اذیت بشم؟ کجا ببینم همدیگه رو؟

- تو بگو! یه پارک باشه یا یه فضای آزاد.

یکم فکر کرد و گفت:

- بیا میدون هشت، هم نزدیکه بهت هم فضای خوبه.

باشه ای آرومی گفتم و قطع کردم. خداحافظی رو انگار دیگه با نیما دوست نداشتم.

از جام بلند شدم و مانتو و شالم و پوشیدم که آویده حرصی گفت:

- منم باهات بیام؟

- نه!

رفتم سمت در و خواستم بگم خداحافظ که از پشت ب*غلم کرد و گفت:

- دوست ندارم ناراحت ببینمت، لطفا خوب شو!

برگشتم سمتش و گونه اش رو محکم ب*وس*یدم و گفتم:

- چشم.

تا دم در همراهی ام کرد و من باز از روی جدول ها شروع کردم به راه رفتن.

شال آبی پررنگم رو در نهایت سرم کردم و با برداشتن کوله ای مشکی ام از خونه اومدم بیرون. یک ساعت وقت

داشتم، می خواستم یه چیزی براش بخرم.

به مغازه ها نگاه می انداختم. اول می خواستم براش ساعت بگیرم؛ اما بعد پشیمون شدم. مستاصل به ویتترین ها نگاه

می کردم که چشمم به یه پیراهن شکلاتی رنگ که یقه و سرآستینش قهوه ای سوخته بود، افتاد. با ذوق رفتم داخل

و بعد از حساب کردنش مستقیم رفتم یه کتاب فروشی و یه کاغذ کادو گرفتم و پیراهن رو دادم تا همون جا برام

کادو کنن.

ساعت ده دقیقه به شش بود، خوب بود. من هم ده دقیقه بیشتر راه نداشتیم. قدمام رو تند کردم و دستی به شالم کشیدم. حرف‌هایی که می‌خواستم بزنم رو، دیشب موقع خواب برای خودم دیکته کرده بودم. نیومده بود، روی نیمکت روبه‌روی فواره‌ی آب نشستم و به سمت راستم خیره شدم. می‌دونستم که باید از این سمت بیاد. از دور تشخیص دادم؛ یه آستین کوتاه مشکی پوشیده بود که هیکلش رو خیلی مردونه‌تر نشون می‌داد و یه شلوار سورمه‌ای رنگ و کفش‌های مردونه‌ی مشکی.

از جام بلند شدم و به اختلاف قدمون نگاه کردم، یه بیست و خورده‌ای سانت با هم تفاوت داشتیم. پیشدستی کرد و گفت:

- سلام، خیلی معطل شدی؟

لبخند مضطربی زدم و گفتم:

- نه، سلام.

خندید و گفت:

- خوبی؟

نشستم روی نیمکت و گفتم:

- خوبم، تو خوبی؟

هومی گفت و من دستای سردم رو سعی کردم با بازی کردن با شالم یکمی حرکت بدم. بدنم کرخت شده بود. به این جاش فکر نکردم. از توی کوله‌ام کادو رو درآوردم و با خجالت گفتم:

- بفرما!

متحیر خندید و گفت:

- کادو چرا؟

مضطرب سرم رو انداختم پایین و خواستم شروع کنم؛ ولی هیچ کدوم از جمله‌هام یادم نمی‌اومد. کلافه با انگشتام بازی می‌کردم که گفت:

- پرواز؟

چه‌قدر قشنگ اسمم رو صدا می‌کرد. قطعاً خل شده بودم!

- جانم؟

متعجب نگاهم کرد و نگران گفت:

- اتفاقی افتاده؟ نگرانم کردی.

سرم رو انداختم پایین و گفتم:

- نگران نباش! اتفاقی که افتاده؛ ولی خب ...

حرفم رو قطع کرد و گفت:

- یه راست برو سر اصل مطلب!

زبونم رو روی لبم کشیدم و دستای لرزونم رو توی همدیگه قفل کردم. بغض کرده بودم، قورتش دادم و مطمئن گفتم:

- من دوست دارم.

تا چند دقیقه مبهوت داشت نگاهم می کرد که گفتم:

- نیما؟

گنگ نگاهم کرد که گفتم:

- ببخشید! دست خودم نبود، به خودم اومدم دیدم یه نفر کل قلبم رو گرفته.

عصبی از جاش بلند شد و فقط یک جمله گفت:

- چرا اینطوری شد؟

بی توجه به من راهش رو گرفت و رفت. بغضم شکست و اشک هام از هم سبقت می گرفتن، به کادویی که باز نشده

بود خیره شدم و بین حق هق هام نالیدم:

- رفت، دیگه ندارمش!

اشک هام با شدت بیشتری می ریختن. دستی روی شونه ام نشست، آویده بود. گیج نگاهش کردم که اومد و کنارم

نشست. سرم رو به شونه اش تکیه دادم که گفت:

- خانومی بهت نگفتم نگو؟

سرم رو به معنای تایید تکون دادم و نالیدم:

- رفت!

سرم رو از روی شونه اش بلند کرد و زل زد به چشم هام و دستش رو کشید روی گونه ام و گفت:

- به درک!

تلخ خندید و گفت:

- تهش خودم می گیرمت رفیق.

بین گریه هام تلخ خندیدم و گفتم:

- آویده تا همیشه داغش روی دلم می مونه!

بلند شد و دستم رو کشید و در همون حال گفت:

- بیا می‌ریم خونه‌ی ما.

- نه میرم خونه‌ی خودمون.

- از قبل به مامانت زنگ زدم گفتم که شب تنهام و با منی. باهام می‌ای، حرفم نباشه!
لبخند تلخی روی لبم شکل گرفت و بی‌هیچ حرفی کنارش راه افتادم. کادوش رو محکم ب*غلم گرفتم و تو فکر بودم. هیچی از حرفای آویده رو نمی‌فهمیدم.

روی تخت آویده دراز کشیدم و رو بهش گفتم:

- سردمه!

مبهوت گفت:

- حالت خوبه؟

غمگین گفتم:

- خیلی خوبم.

آویده سری به معنای تاسف تکون داد و رفت. چونه‌ام لرزید و دوباره اشکام ریختن. بین این همه درد یاد یه تیکه از آهنگی افتادم.

«یه دفعه پرپر شد پر پروازمون

این کتاب در سایت نگاه دانلود ساخته و منتشر شده است

www.negahdl.com

گرفته‌ست چه قدر دل آسمون»

پر پروازم عجیب کنده شده بود، من دیگه پرواز می‌کردم؟ سرم رو گذاشتم روی بالشت آویده و هق هقم رو خفه کردم و نالیدم:

- نیما!

حس کردم یکی داره موهام رو نوازش می‌کنه، آویده بود. لبخند تلخی زد و گفت:

- پروازم فردا هیچ کدومون مدرسه نمی‌ریم، خب؟

باشه‌ی آرومی گفتم و نشستم روبه‌روش، گوشیم رو از تو کیفم در آوردم و شماره‌ی نیما رو گرفتم. بعد از پنج بوق که من می‌خواستم قطع کنم تماس برقرار شد. یه صدای گرفته و خش‌دار گفت:

- بله؟

بغضم با صدا ترکید و گفتم:

- نیما، عزیزدلم من واقعا متاسفم!

آویده هم گریه‌اش گرفته بود. صدای مرتعش نیما توی گوش‌ی پیچید:

- نیاز نیست متاسف باشی! من نمی‌دونم کجای کار رو اشتباه رفتم که با خودت چنین فکری کردی.

داد زدم، گلوم سوخت:

- لعنتی! مگه عاشق شدن دست آدمه؟

نالید:

- فراموشم کن پرواز.

هق هقم اوج گرفت و گفتم:

- هر چی تو بخوای.

غرید:

- شرمندهام نکن پرواز.

داد زدم:

- چیکار کنم؟ هان؟ تو بگو، اصلا هر چی تو بگی! آخه لعنتی اگه دل من حرف حالیش بود که حرف تو رو

می‌فهمید و این جواری بی‌قراری نمی‌کرد.

صدای گریه‌اش رو شنیدم. اشک‌هام شدت بیشتری گرفت و گفتم:

- گریه نکن عزیز من!

نالید:

- نابودم کردی، تا همیشه عذاب وجدان دارم.

زار زدم:

- تو هم نابودم کردی! قلبم و احساسم رو با بی‌رحمی تمام له کردی، نمی‌بخشمت!

دروغ گفتم. من این قدر عاشقش بودم که نمی‌تونستم ازش دلخور باشم؛ چه برسه به این که نبخشمش.

نیما: خداحافظ.

تا خواستم چیزی بگم صدای بوق آزاد مثل یه مشت محکم خورد توی فکم و دهنم بسته شد. آویده بـ*غلم کرد و

گریه می‌کرد. عصبی گفتم:

- گریه نکن!

مبهوت موند، لحنم این قدر سرد و عصبی بود که حق داشت واقعا، گفت:
- پرواز عزیزم خودت رو اذیت نکن، زمان همه چیز رو درست می کنه.
بی هیچ حرفی از جام بلند شدم و مانتو و شالم رو درآوردم. گوشیم رو درآوردم و شماره‌ی نیما رو گرفتم، خل شده بودم. صدای مضحک زن که می گفت:
- مشترک مورد نظر خاموش است.
روی اعصابم خط می کشید .
آویده بلند شد و گوشی رو از دستم گرفت و گفت:
- پرواز جان امشب استراحت کن یکم تا ...
حرفش رو قطع کردم و بی چون گفتم:
- سردمه.
- بلندتر بگو نشنیدم.
دندون هام به هم می خوردن، ما بین برخورد دندون هام با هم دیگه گفتم:
- س ... سر...سردمه!
تندی دوبید و یه پتوی ضخیم آورد و گفت:
- چت شده؟
سرم درد می کرد، گلوم خشک بود. سردم بود، چرا تموم نمی شد این زندگی نکبت بار؟
عرق از تنم شره می کرد؛ ولی سردم بود. لرز داشتم، نیما کجا بود؟ رفت برای همیشه؟ روی تخت دراز کشیدم و حس کردم دارم کم کم بی حس می شم. رفتم توی یه خلاء! خیلی خوب بود، سبک شده بودم و دیگه چیزی نفهمیدم.

پلکم رو به سختی باز کردم. با دیدن چهره‌ی اشک آلود مامان و گرفته‌ی بابا به سختی گفتم:
- چی ... چی شده؟
مامان اشکش رو پاک کردم و پریغض گفت:
- سه روزه بیهوشی! دکترها میگن بهت شوک عصبی وارد شده، چت شده دخترم؟
بابا دستم رو گرفت و گفت:
- بهتری؟
تلخ خندیدم و گفتم:

- آره، آره خیلی خوبم.
بابا بلند شد و حین رفتن گفت:
- برم به دکترت خبر بدم به هوش اومدی، ببینیم چی می‌گه.
کلافه چشم‌هام رو بستم و با خودم فکر کردم امسال هیچی قبول نمی‌شم. چند دقیقه بعد دکتر اومده بود و اجازه‌ی ترخیص رو داد. لباسام رو عوض کردم و نشستم توی ماشین.
پرهام کجا بود یعنی؟ مامان و بابا هم نشستن. رو به مامان گفتم:
- پرهام کجاست؟
مامان برگشت سمتم و لب‌گزید و متاسف گفت:
- یکی از دوست‌های توی کماست، یه سر رفته پیش اون.
دستام می‌لرزیدن؛ نکنه نیما باشه؟
مامان: همون دوستش که شریکش هم می‌شد.
یه دستی زدم و گفتم:
- وای شایان طوریش شده؟
با ناباوری به مامان داشتم نگاه می‌کردم و فقط یه چیز توی ذهنم بود، چی شده؟ بغض کرده بودم. خیلی خودم رو کنترل کردم تا همون‌جا زار زار گریه نکنم. سرم رو به شیشه تکیه دادم و زمزمه کردم:
منم و یه آسمون بی دریغ
منم و یه کوره راه ناگزیر
ای ستاره شبای مشرقی
پر پرواز منو ازم نگیر
یه قطره اشک سمج روی گونه‌ام راه گرفت که خیلی سریع پاکش کردم. سرم رو به شیشه ماشین تکیه دادم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم.
همه‌ی وسیله‌ها رو مامان و بابا آوردن بالا و من هم زودتر از پله‌ها رفتم بالا، مازوخیسم داشتم؟!
لباس‌هام رو پرت کردم روی تخت و مستقیم رفتم زیر دوش، بغضم ترکید و با صدا شروع کردم به گریه کردن.
کف حموم نشستم، موهام ریخته بود دورم، خیلی فضا برای نفس کشیدن نداشتم؛ ولی مهم نبود! تموم زندگی من الان زنده و مرده‌اش فرقی نداره.
حق هقم شدت گرفت و شروع کردم به خوندن آهنگ «پر پرواز، از شادمهر»:
تو حضور مبهم پنجره‌ها

روبروم دیوارهای آجریه
خورشید روشن فردا مال تو
سهم من شبای خاکستری
توی این دلوپسی‌های مدام
جز ترانه‌های زخمی چی دارم
وقتی حتی تو برام غریبه‌ای
سر رو شونه‌های بارون می‌ذارم
اسم تو برای من مقدسه
تا نفس تو سینه پرپر می‌زنه
باورم کن که فقط باور تو
میتونه قفل قفس رو بشکنه
منم و یه آسمون بی دریغ
منمرو یه کوره راهه ناگزیر
ای ستاره شبای مشرقی
پر پرواز منو ازم نگیر

دلنوشته‌ای که در این قسمت هست، نوشته شده‌ی خود نویسنده‌ست؛ هرگونه کپی برداری حرام می‌باشد!
نمی‌دونم چه قدر توی همون حالت زیر دوش موندم؛ فقط وقتی به خودم اومدم که کل بدنم کرخت شده بود و
چشمام تار می‌دید. به سختی بلند شدم و تلو تلو خوران از حموم اومدم بیرون. یه لباس گشاد پوشیدم و موهام رو
شلخته ریختم دورم و رفتم توی تلگرام، زمان آنلاین بودنش رو چک کردم، دقیقا از همون روزی که اون اتفاق تو
پارک افتاد دیگه آنلاین نشده بود. شماره‌ی پرهام رو گرفتم. یک بوق، دو بوق. با کلافگی گوشی رو انداختم روی
پا تختی و به تاج تخت تکیه زدم .

ساعت‌ها کشدار می‌گذشتن و من خیلی داغون بودم، خیلی زیاده!
دفتر دلنوشته‌هام رو درآوردم. رفتم سراغ آخرین نوشته‌م که یه جورایی چرک نویس محسوب می‌شد. آخر صفحه با
یه دست خط قشنگ نوشته شده بود:

«من تا پایان عمرم به این می‌اندیشیدم

زنی که عشق را می‌پذیرد تا چه اندازه بی‌دفاع می‌گردد.»

اشکم دقیقا روی دستخط چکید، زیرش نوشته شده بود نیما. دفترم رو باز کردم و صفحه‌ی جدیدی رو آوردم و هق زدم. اشکم چکید روی صفحه‌ی جدید؛ اما مهم نبود. نوشتم:

«دست خودشان نیست که گاهی بی دلیل بهانه می‌گیرند، گیر می‌دهند، سر چیزهای کوچک بحث ایجاد می‌کنند و دلخور می‌شوند.

دست خودشان نیست، دخترها را می‌گوییم.

دست خودشان نیست که گاهی بی دلیل عصبی می‌شوند، حسودی می‌کنند، سرد می‌شوند، حال‌شان که خوب نیست کم حرف می‌شوند؛ گاهی دختر می‌شوند.

دست خودشان نیست، دخترها را می‌گوییم. خودشان نمی‌خواهند این‌گونه باشند؛ اما کاری نمی‌توانند انجام دهند. دست خودم نبود که ساده دل دادم و الان دخترم! دست خودم نیست که از این پس هم دختر می‌مانم. تو به وسعت قلب بزرگت که جایی برای قلب کوچک و بی‌پناه من نداشت، ساده دل دادنم راه، دوست داشتنم راه، دختر بودنم را ببخش.»

هق هق گریه‌ام اوج گرفته بود. چشم‌هام می‌سوخت و سرم درد می‌کرد. گوشیم زنگ خورد، شیرجه رفتم به سمتش و با دیدن اسم پرهام بی‌معطلی جواب دادم.

- سلام داداش!

- سلام عزیزم، خوبی؟

- مرسی، پرهام کجایی؟

- من بیمارستانم. زود میام خونه.

آب دهنم رو به زور قورت دادم و سعی کردم لرزش صدام رو کنترل کنم و گفتم:

- چرا؟ چی شده مگه؟

پرهام:

- داداش نیما بود... نوید رو می‌گم! تصادف کرده.

حس کردم قلبم دوباره تپشش رو از سر گرفت و با بغض گفتم:

- وای! با چی؟ حالش خوبه؟

پرهام آرام گفت:

- اومدم حرف می‌زنیم، خداحافظ گلم.

- مواظب خودت باش داداشی.

سرم رو به تاج تخت تکیه دادم. خیلی ناراحت بودم برای نوید و از یه سمت خوشحال بودم که نیما سرحاله و دیگه مهم نبود که چهجوری من رو پس زد.

- سلام.

- سلام، احوال آجی؟

- خوبم، تو خوبی؟

- شکر. بیا اتاقم.

پرهام تازه از بیمارستان اومده بود و می‌دونست که دارم از فضولی خفه می‌شم؛ برای همین خودش خواست که برم به اتاقش. بعد از زدن چند تقه‌ی آرام به در، رفتم داخل و در رو بستم. نشستم روی تخت و به تاج تخت تکیه دادم و منتظر شدم تا لپ‌تاپش رو بیاره و کنارم بشینه.

- خب؟

با تعجب به پرهام خیره شدم و گفتم:

- چی خب؟

پرهام خندید و گفت:

- چه‌قدر بعد این که مامان خبر رو اشتباهی گفت از دستش حرص خوردی؟

یکه خوردم؛ اما خودم رو نباختم و گفتم:

- وا به من چه اصلا؟ نسبتش با من چیه که بخواد اصلا برام مهم باشه!

اخم کمرنگی کرد و گفت:

- جالبه! اون صدای لرزون پشت تلفن، حال خرابت که منجر شد به بیمارستان، گریه کردن‌ها، درس

نخوندن‌ها، این‌ها همه‌شون فقط می‌تونه نشونه‌ی یک چیز باشه...

حرفش رو قطع کردم و عصبی گفتم:

- بسه پرهام! یعنی چی؟ تو از کجا می‌دونی اینا رو؟

چنگی به موهاش زد و گفت:

- تو واقعا فکر نکردی نیما رفیق صمیمی منه؟ واقعا فکر نکردی که فهمیدنش مثل آب خوردنه؟

چونه‌ام لرزید، مقاومت زیادی می‌خواست تا سد اشک‌هام شکسته نشه. چشم‌های اشکی‌ام رو دوختم بهش و گفتم:

- آفرین! خوش به حالت که فهمیدی، خاک تو سرمن که هیچیم به آدم نرفته.

از جام بلند شدم که دستم رو کشید و با تحکم گفت:

- بشین پرواز؛ باید به حرفام گوش کنی.
با لجبازی گفتم:
- نه...می...خوام!
دستم رو محکم کشید که مایل شدم سمت تخت و مجبوری روش نشستم. به چشمام خیره شده و گفتم:
- از کی؟
- چی از کی؟
پوفی کشید و گفتم:
- از کی دوستش داری؟
- نمی‌دونم؛ به خودم اومدم دیدم کل قلبم رو گرفته.
- چرا واقعا اون کار احمقانه رو کردی؟
بغض کرده گفتم:
- تو از کجا خبر داری؟
غریه:
- سوالم رو با سوال جواب نده! چرا اون کار رو انجام دادی؟
- اشتباه محض بود، خریّت کردم. دله دیگه! دل که بدی، افسار عقلت دیگه دست خودت نیست.
حرصی گفتم:
- اون هم دوستت داره؟
اشکم چکید. دست‌هاش رو که روی سینه‌اش چفت کرده بود از هم باز کردم و خزیدم توی ب*غلش و از ته دل زار زدم. موهام رو نوازش کرد و گفتم:
- خیلی زود بزرگ شدی آبجی! خیلی زود درگیر شدی، چرا؟ چرا عزیزم؟
هق هقم اوج گرفت و گفتم:
- نمی‌دونم، هیچی نمی‌دونم.
چند دقیقه حرفی زده نشد. سکوت رو شکستم و گفتم:
- تو از کجا فهمیدی؟
- حال نیما خیلی خرابه. اگه نیما رو نمی‌شناختم و همین‌طور تو رو، مطمئنا الان حقش کتک بود که دل خواهر کوچولوم رو شکست؛ اما خودش حالش خیلی بدتره. پرواز عزیزم، فراموشش کن. بهم قول بده. تو می‌تونی، من بهت ایمان دارم.

از ب*غلش اومدم بیرون و لرزون گفتم:

- چطوری؟

متفکر گفتم:

- چطوریش مهم نیست، مهم اینه که تو می‌تونی! به آینده‌ات فکر کن، تو تازه هجده سالته.

اشکام رو پاک کردم و گفتم:

- داداشی، خیلی خوش‌حالم از این که دارم.

محکم ب*غلم کرد و گفت:

- برای این که حال نیما هم خوب بشه، خودت باید گام برداری. تو حالش رو خراب کردی و خودت هم باید

درستش کنی، خب؟

- چشم! یک ماه بهم وقت بده، قول می‌دم طی این یک ماه تغییر کنم و بشم همون پرواز بی‌دغدغه.

لبخند زد و از خودش جدام کرد. از جام بلند شدم و سست از اتاق خارج شدم. روی تختم دراز کشیدم و به عکسش

خیره شدم. من عاشقش بودم؛ ولی حسم نو پا بود. می‌تونستم راحت فراموشش کنم. من آینده‌ی تازه‌ای رو در پیش

رو داشتم و باید آینده‌ام رو می‌ساختم، حالا هر طوری که شده!

یک ماه بعد ...

گوشی رو در گوشم جابه‌جا کردم و بلندتر گفتم:

- پرهام بلندتر حرف بزن!

یه لحظه صداش قطع شد و بعد یک دقیقه گفتم:

- ای بابا! پرواز بیا خونه کارت دارم.

- باشه، خداحافظ.

گوشی رو انداختم توی کوله‌ام و رو به آویده گفتم:

- آویده؟

گوشی رو از گوشش فاصله داد و گفت:

- جونم؟

کوله‌ام رو جابه‌جا کردم و گفتم:

- آویده من باید برم خونه، خودت برو کتابفروشی.

- باشه گلم، بای.

- بای.

هندزفری رو گذاشتم توی گوشم و به این یک ماه فکر کردم. هر شب و هر روز توی این یک ماه برام عذاب بود؛ ولی بالاخره موفق شدم. بعد از فکر کردن‌های زیاد که خیلی‌هاش بی نتیجه بود به یه ثبات رسیدم که این ثبات باعث شده من بتونم الان با قاطعیت بگم که نیما برام فراموش شده‌ست؛ اما همیشه به عنوان یه حامی و دوست برام عزیز می‌مونه.

در رو با یک حرکت باز کردم و با دو از پله‌ها رفتم بالا. دستم رو بی‌وقفه روی زنگ فشار می‌دادم که پرهام کلافه در رو باز کرد و گفت:

- زهرمار!

خندیدم و گفتم:

- اول سلام.

خندید و سلام کرد. کفش‌هام رو مرتب گذاشتم یه کنار و رفتم تا لباسام رو عوض کنم. گوشیم رو چک کردم، هیچ خبری نبود.

بعد از زدن چند تقه به در، رفتم تو اتاق پرهام، کنارش روی تخت نشستم و گفتم:

- بفرمایید؟

نفس عمیقی گرفت و متاسف گفت:

- امروز مهلت تموم شده، می‌دونی که؟

نفس عمیقی کشیدم و امیدوارم گفتم:

- آره و تا حدودی هم موفق شدم.

- عالیه! بهم گوش بده.

- جونم؟

چنگی به موهای زد و گفت:

- یک ماه و اندی پیش، نوید وقتی مست بوده تصادف می‌کنه و تا همین هفته‌ی پیش هم توی کما بوده و اصلا

امیدی بهش نبوده.

شوک زده نگاهش کردم و گفتم:

- باورم نمی‌شه!

پوفی کشید و گفت:

- بدتر از همه اینه که حافظه‌اش رو از دست داده و دکترها از برگشتن حافظه‌اش قطع امید کردن و گفتن یک درصد فقط احتمال بازگشت حافظه‌اش وجود داره.

بغض کرده بودم، داشتم خفه می‌شدم. نوید خیلی خوب بود، جوون بود، وای! ادامه داد:

- نیما می‌خواد ببرتش برای درمان کانادا. امروز وقتشه که بری ملاقات و هر کاری که می‌تونی بکنی تا نیما از عذاب وجدان خلاص شه، فهمیدی؟

بغضم شکست؛ ولی نه با صدا! مثل نوید، مظلومانه شکست. سرم رو به معنای تایید تکون دادم و گفتم: - کی می‌ریم؟

- هر چه قدر زودتر آماده شی، تایم بیشتری وقت داری، برو آماده شو.

با قدم‌های کوتاه رفتم به اتاقم و به خودم خیره شدم. من باید از پشش بر می‌اومدم تا به دردهای نیما اضافه نکنم و همیشه نیما رو به عنوان یه دوست حفظ کنم!

مانتوی بلند آبی پررنگم رو در آوردم که سر آستینش طرح‌های سنتی مشکی و آبی داشت. شلوار مشکی‌ام رو پوشیدم و مانتوم رو هم پوشیدم و شال مشکی‌ام رو آزادانه سر کردم. هیچ تغییری نکرده بودم؛ فقط افکارم بزرگ شده بود توی این یک ماه.

یه رژ صورتی خیلی کمرنگ زدم و یکمی هم عطر زدم و در آخر کوله‌ی آبی مشکی‌ام رو برداشتم. از اتاقم اومدم بیرون و داد زدم:

- پرهام بدو.

پرهام از آشپرخونه اومد بیرون و گفت:

- یواش‌تر! مامان و بابا خوابن.

کفش‌های ست کوله‌ام رو هم پوشیدم و همراه پرهام از خونه خارج شدیم.

پرهام عصبی رو به پرستار گفت:

- خانوم زودتر، لطفا!

پرستار چشم غره‌ای رفت و با اکراه تلفنش رو قطع کرد و بعد از چند لحظه گفت: آقای نوید معروف اتاق ۴۵۶ هستند.

دست پرهام رو کشیدم و دوتایی با هم راه می‌رفتیم و چشم می‌گردوندیم. نیما رو از دور دیدم که داشت با تلفن حرف می‌زد. یکم... فقط یکم ته دلم لرزید؛ ولی اشکالی نداشت. این یه ذره علاقه هم به مرور از بین می‌رفت! رسیدیم بهش، درست همون لحظه تلفنش تموم شد.

پرهام: سلام، خوبی؟

نیما: سلام، خوبم تو خوبی؟

سعی کردم لرزش صدام رو کنترل کنم و گفتم:

- سلام.

برگشت به سمتم و انگار تازه من رو دید. اخم کمرنگی زد و گفت:

- سلام، خویید پرواز خانم؟ راضی نبودم زحمت بکشید و بیاید.

تلخندی زدم و گفتم:

- نه وظیفه‌ام، شرمنده که دیر شد.

در اتاق رو باز کرد و گفت:

- بفرمایید.

روی چهره‌اش دقیق شدم. توی این یک ماه اون هم تغییر کرده بود. موهای کنار شقیقه‌اش تک و توک سفید شده

بود. چهره‌اش سرزندگی همیشه رو نداشت. بیچاره نیما! چه قدر دیگه باید زجر می کشید؟

نوید دراز کشیده بود و کتاب رمانی دستش بود و با چهره‌ای خنثی داشت می‌خوندش.

پرهام: سلام نوید خان، حالت خوبه؟

سرش رو آورد بالا و خالی از هر حسی به پرهام و من و نیما نگاه کرد و گفت:

- خوبم، تو کی هستی؟

غم توی صدای پرهام موج می‌زد. من به وضوح اشک رو توی چشم‌های نیما که حلقه زده بود دیدم؛ اما تصنعی

لبخند زدم و گفتم:

- نگاهش کن! تو همون پسر خوشگل تنهایی؟ کِرَمک؟

اخم کرد و گفت:

- تو دیگه چی می‌گی؟

بغض کردم، اون نوید واقعا مرده بود! محزون گفتم:

- نوید من رو یادت نمیداد؟ نیما چی؟ نیما هم یادت نمیداد؟

نوید پوزخند زد و گفت: من نوید نیستم، من نوید نیستم.

کتاب رو پرت کرد کنج اتاق و رو به من داد زد:

- دفعه‌ی آخرتون باشه که به من می‌گید نوید!

نیما رفت سمتش و دستش رو گرفت توی دستش و گفت:

- باشه، آروم باش! هر چی دوست داشته باشی صدات می‌کنیم.
لبخند کوچیکی زد و گفت:
- بعدا می‌گم بهتون که چی صدام کنید.
نیما با کلافگی چنگی بین موهایش زد و بلند شد تا بره سمت در و پرستار رو صدا کنه تا بیاد نوید رو چک کنه. با اشاره‌ی پرهام پشت سرش دراز شدم، قدماش بلند و تند بود. دوییدم سمتش و آستینش رو کشیدم، برگشت سمتم و با تعجب گفت:
- چی می‌خوای؟
خودم رو نباختم و گفتم:
- می‌خوام باهات برای چند دقیقه صحبت کنم.
اخم غلیظی کرد و گفت:
- یک ماه و خورده‌ای پیش هر چی خواستی گفتمی.
من هم اخم کردم، دوست نداشتم حماقتم رو هی به روم بیارن. جدی گفتم:
- فقط چند دقیقه، فکر نمی‌کنم کار مهمی داشته باشی!
براق شد و گفت:
- آستینم رو ول کن. برو توی محوطه تا پیام.
پله‌ها رو آروم آروم رفتم پایین. اواخر شهریور بود و هوا داشت رو به سردی می‌رفت، مدرسه‌ای هم وجود نداشت
برام که ذوق داشته باشم؛ چون کلاس‌هام رو غیرحضوری کردم و فقط برای دادن امتحانات می‌رفتم مدرسه.
روی نیمکتی که گوشه‌ی محوطه قرار داشت، نشستم و دستی بین موهام کشیدم و از ذهنم یک لحظه گذشت که
اگر اون کار رو نمی‌کردم الان شاید وضعیت بهتری داشتم؛ اما بعد کاملاً پشیمون شدم؛ چون کل دوران نوجوونی
به خریته‌ها و حماقت‌های معروفیت داره و من شاید بزرگ‌ترین خریت توی زندگی‌ام رو کردم که الان می‌خوام تا
حدودی جبران کنم.
نیما با قدم‌هایی استوار داشت می‌اومد سمتم، سعی کردم ذهنم رو متمرکز کنم تا حرف‌هایی که می‌خواستم بزنم از
قلم نیفته. نشست کنارم و گفت:
- می‌شنوم.
لبام رو با زبونم تر کردم و جملاتم رو توی ذهنم مرتب کردم و گفتم:
- می‌خوام فقط گوش بدی! تهش که حرفام تموم شد هر چی خواستی بگو؛ ولی به حرفام لطفا گوش بده.
سرش رو نامحسوس تکون داد و من شروع کردم:

- هیچ وقت فکر نمی‌کردم اولین کسی که قلبم رو تسخیر می‌کنه یه شخصیتی شبیه تو داشته باشه. از طرف دیگه‌ای هیچ وقت حتی تصور هم نمی‌کردم که به فرد مورد علاقه‌ام بخوام خودم ابراز علاقه کنم و از همه بدتر حسم یه حس یک طرفه و بی‌جواب باشه! نیما من واقعا شرمندهام! خیلی عذر می‌خوام که به خاطر خیریت من تو یک ماه و اندیه که عذاب وجدان داری و حال و روزت خوش نیست. اشتباه کردم که گفتم نمی‌بخشمت. تو کاری نکردی که! تو باید من رو ببخشی! نیما من توی این یه ماه و خورده‌ای خیلی افکارم بزرگ شده، شاید خودت هم این رو حس کرده باشی. بیا فراموش کنیم! تا هر وقت دیگه هم که بشه تو همیشه برام به عنوان یه دوست، یه حامی، کسی که برای نوشته‌هام و استعدادم ارزش قائل شد، عزیز می‌مونی! باور کن. همیشه به یادت هستم؛ ولی دیگه مثل قبل نه! اون حس رو به دست فراموشی سپردم. دلم نمی‌خواد اذیت شی و دوست ندارم بیشتر از این دخترک بیچاره‌ی درون قلبم رو اذیت کنم. برای همیشه می‌تونم روی من برای هر کمکی که از دستم بریاد حساب کنی. قول می‌دم که دیگه هیچ وقت من رو نبینی و مطمئن باش که دیگه اثری از اون حس احمقانه باقی نمونده!

نیما لبخند کمرنگی به لب داشت و گفت:

- پرواز می‌دونی چرا بهت کمک کردم؟ چون خیلی شبیه نورایی و در تمام اون مدت مثل خواهرم دیدمت؛ برای همین برام هضم احساسات خیلی سخت بود؛ ولی سعی کن برای بار دیگه به کسی که لایقت هست اجازه‌ی ورود به قلبت رو بدی. دوست داشتن خیلی قشنگه! قشنگ‌تر از اون که فکرش رو بکنی! لبخندی زدم و برای بار آخر توی نی نی چشم‌اش خیره شدم و این قدر بهش بی‌پروا نگاه کردم تا سیر شدم. تعجب نکنید، خیلی سخت بود در عرض یه چیز ی نزدیک به دوماه باید کل احساس و قلبم رو میکشتم. از جام بلند شدم و رو به نیما گفتم:

- می‌شه به پرهام بگی من می‌رم یه جایی و خودم برمی‌گردم خونه؟

- حتما! پرواز؟

تا نوک زبونم اومد بگم جانم؛ اما زبونم رو گاز گرفتم و گفتم:

- بله نیما؟

- همیشه مثل یه دوست معمولی، مثل یه برادر می‌تونم روی من حساب کنی.

چشم‌هام رو با ل*ذت بستم و دم عمیقی گرفتم و گفتم:

- چشم، نیما؟

- جانم؟

- مثل یه برادر، مثل یه دوست معمولی دوست دارم!

خندید و گفت:

- پرواز؟

- جانم؟

- مثل یه خواهر دوست دارم!

از ته دل خندیدم و گفتم:

- دوئل خوبی بود، روز خوش .

- همیشه خوش باشی، خدانگهدارت.

- خداحافظت.

قدم‌هام رو به سمت در خروجی بیمارستان تند کردم و به این فکر کردم که خدا چه‌جوری من رو به این‌جا رسوند؟
چه‌جوری به این نقطه رسیدم؟ چه‌جوری دلم یکی شد؟ چه‌جوری اصلاً عاشقش شدم و الان چیزی از حسم جز یه
حس ناب بین دو دوست معمولی باقی نمونده؟

خدایا! واقعا به اذن و اراده‌ات ایمان پیدا کرده‌ام. هرچیزی که تو بخوای همون می‌شه؛ حتی اگه عجیب‌ترین چیز تو
این دنیا باشه.

یک سال بعد ...

دستی به مقنعه‌ام کشیدم و بعد از زدن چند تقه به در رفتم تو. به رادمهر «جناب مرندي» دست دادم و گفتم:

- رادی تو لکی؟

لبخند کمرنگی زد و گفت:

- نه خوبم.

چشمکی زدم و گفتم:

- باشه باور کردم، راستی...

- جانم؟

- نیما و نوید چند شنبه برمی‌گردن؟

دستی به ته ریشش کشید و گفت:

- پنج شنبه دوازده ظهر می‌رسن.

لبخند مهربونی زدم و گفتم:

- خونه آماده‌ست؟ اگر آماده نیست من و پرهام بیایم و با تو سه تایی مرتبش کنیم .

خندید و گفت:

- دختر خوب من رو دست کم گرفتی؟

لبخند کمرنگی روی لبم شکل گرفت و گفتم:

- باشه هر جور راحتی، من می‌تونم برم؟ چهل دقیقه دیگه کلاس شروع می‌شه.

- نه برو، خداحافظ.

- بای.

جلوی آینه‌ی اتاقم ایستادم و مقنعه‌ام رو درست کردم و رژم رو تجدید کردم و بعد از جمع کردن وسایلم از اتاقم

رفتم بیرون. رو به خانوم ملکی گفتم:

- آذر جون من دارم می‌رم، جناب مرندی هم می‌دونن.

- باشه گلم، خداحافظ.

- خدانگهدار.

دزدگیر ماشینم رو که تازه دو ماه پیش گرفته بودم زدم و سوارش شدم. یه دویست وشش مشکی که داخلش پر از خرت و پرتام بود که همیشه همراهم بودن. راستی، یادم رفت براتون بگم.

بعد از این که اون روز توی بیمارستان با نیما حرف زدم، هفته بعدش نوید و نیما رفتن کانادا. اوایل برام یکم سخت بود؛ اما بعد کم کم همه چیز عادی شد. پرهام بدون این که من بدونم با مامان و بابا حرف زد و راضی‌شون کرد که کنکور هنر هم بدم و هر کدوم که خودم دوست داشتم برم.

توی کنکور تجربی پرستاری قبول شدم که چون خوشم نمی‌اومد نرفتم و برای همین ادبیات نمایشی خوندم و الان ترم دو ادبیات نمایشی هستم و توی همون نشریه به عنوان منتقد و به طور پاره وقت کار می‌کنم و توی این شش ماهی که رفتم نشریه خیلی با رادمهر مچ شدم و فهمیدم که برخلاف ظاهر سخت و نفوذ ناپذیرش قلب رئوفی داره. سه روز دیگه هم نیما و نوید برمی‌گشتن و رادمهر در تب و تاب بود تا یه دورهمی دوستانه راه بندازه تا دوباره دور هم جمع بشیم.

یه کنار پارک کردم و با عجله پیاده شدم و به سمت کلاس دوییدم که چند بار نزدیک بود با سر بیفتم!

به هن و هن افتاده بودم، نفس نفس زنون بعد از زدن چند تقه به در رفتم تو که استاد ارجمند گفت:

- خانم کمالی؟

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط بشم و گفتم:

- بله...بله استاد می‌دونم، شرمندهام واقعا!

استاد پوفی کرد و گفت:

- بار سوم تونه، دفعه‌ی بعد باید بیرون از کلاس منتظر بمونید.
چشمی گفتم و بی‌هیچ حرف دیگه‌ای رفتم کنار نسترن نشستم و کتاب و جزوه‌ام رو در آوردم. مهران از پشت زد به پام و یه کاغذ انداخت زیر پام. الکی مداد نوکی‌ام رو انداختم پایین و هم‌زمان باهاش کاغذ رو برداشتم که با دیدن نوشته‌ی توش از خنده نزدیک بود منفجر بشم. به‌زور جلوی خودم رو گرفتم، نوشته بود:
«رفت ... دل ارجمند رفت! مگه از دست دیر کردنای کمالی می‌شه در رفت؟ هست ... یه استاد ارجمند هست ... که نمره‌ها رو ندی از دست!»

سری به تاسف تکون دادم و پشتش نوشتم:
- تا چشمت درآد! دیگه هم چیزی نفرست که این بار جفت‌مون رو بیرون می‌کنه.
تو این دو ترم با نسترن و شیدا و مهران و امیر خیلی صمیمی شده بودم و پنج تایی همه رو اذیت می‌کردیم.
دیگه تا آخر اتفاقی نیفتاد و به درس با دقت گوش دادم.

کوله‌ام رو روی دوشم جابه‌جا کردم و رو به امیر کردم و گفتم:
- چی شد حالا؟ بالاخره بهش گفتم؟
پووفی کرد و گفت:

- نمی‌شه پرواز، باور کن!
عمیق بهش نگاه کردم و گفتم:
- باورت ندارم امیر! تو می‌تونی، یه ابراز علاقه واقعا این قدر سخته؟
دستی به موهایش کشید و گفت:
- باشه این بار تمام سعی‌ام رو می‌کنم.
لبخندی به روش زدم و رو به بچه‌ها که یکم از من و امیر عقب‌تر بودن گفتم:
- بچه‌ها خداحافظ، من رفتم.
همه دست تکون دادن و من با قدم‌هایی بلند به سمت ماشینم رفتم.

لباس‌ام رو با یه دست لباس راحتی عوض کردم و رفتم سراغ درس‌ام، کارهام فشرده شده بودن. هم درس‌هام بود و هم کارهای نشریه؛ اما می‌ارزید چون به هردوشون علاقه‌ی شدیدی داشتم. مامان اومد تو و گفت:
- وقت داری حرف بزنیم؟
لبخند مهربونی زدم و گفتم:

- جونم؟ برای شما همیشه وقت دارم.
- در رو پشت سرش بست و او مد کنارم نشست و گفت:
- چه زود بزرگ شدین! یادش بخیر روزهایی که پرهام می بردت مهد و با هم آتیش می سوزوندین، یادت میاد یه بار پرهام رو چه قدر زدی؟
- خندیدم و گفتم:
- چرا آخه؟
- چه می دونم... حتما حرصت رو در آورده بود.
- بلندتر خندیدم و گفتم:
- طبق معمول.
- مامان دستم رو فشرد و گفت:
- پرهام خیلی به فکرته! می دونی که؟
- مگه می شه ندونم؟ برادرمه، عاشقشم!
- لبخند مهربونی زد و گفت:
- چه قدر از حال و احوال الانش می دونی؟
- متفکر گفتم:
- چیزی شده؟
- نه مادر؛ فقط چند وقتی به خیلی تو خودشه.
- فکر نمی کنم اتفاقی براش افتاده باشه، شاید مشغله هاش زیاد شده.
- نمی دونم والله! پرواز؟
- جانم؟
- یکی الان چندین باره که زنگ می زنه؛ اما من هر بار دست به سرشون می کنم. به نظرم بهتره به خودت هم بگم.
- چی رو مامان؟
- ازت خواستگاری کردن، برای آشنایی می خواستن بیان.
- شوک زده به مامان نگاه می کردم و توی دلم یه غم عظیمی نشست. غمی که خیلی تلخ بود و بهم دهن کجی می کرد که دیگه بزرگ شدی!
- تازه بیست سالم شده بود، زود بود برای ازدواج و این حرفا! قاطع گفتم:

- حالا حالاها نه مامان!

- عزیزم، تو که ندیدی شون. این چندمیه که ندیده می‌خوای ردش کنی؟ اصلا نپرسیدی که ببینی پسره چی کاره‌ست!

چهار زانو نشستم و گفتم:

- مثلاً که فهمیدم چی کاره‌ست! من که جوابم معلومه، چه فایده‌ای به حال من داره؟

مامان پوفی کشید و گفت:

- تو هم اگه نپرسی من خودم می‌گم. فامیلی شون ارجمنده، پسره استاد دانشگاهه. فکر می‌کنم استاد دانشگاه خودتون هم باشه. خانواده‌ی خوبی هستن. پدرت، پدرش رو می‌شناسه.

مبهوت به مامان خیره بودم. چه‌طور نفهمیده بودم کیارش ارجمند از من خوشش میاد؟ مامان بشکنی زد و گفت:

- کجایی تو؟

شوک زده گفتم:

- این کجا؟ من کجا؟

مامان: وا! مگه چته؟

- هیچی، منظورم اینه که با هم هیچ برخوردی نداشتیم تا به حال، چه‌طوری از من خوشش اومده و فهمیده که مناسبم؟

- چه می‌دونم! خودت ازش بپرس، چیکار کنم؟ بگم بیان؟

خیره به کدم گفتم:

- نه؛ یعنی آره. نمی‌دونم، خودت چی فکر می‌کنی؟

مامان سری به تاسف تگون داد و گفت:

- دختره‌ی خنگ از دست رفت!

پا شد و از اتاق بیرون رفت و در همین حین گفت:

- برای فردا شب قرار خواستگاری رو می‌گذارم.

کلافه به در بسته خیره شدم و دستم رو کشیدم لابه‌لای موهام. از جام بلند شدم و گوشیم رو آوردم. یه آهنگ از علی زندوکیلی پلی کردم و همراهش هم‌خونی می‌کردم. واقعا باید چه جوابی به این پسر می‌دادم؟

تصور ذهنی‌ام اصلاً ازش چی بود؟ یکم فکر کردم، هیچ تصور ذهنی ازش نداشتم! موهام رو از یه طرف بافتم و شماره‌ی آویده رو گرفتم و منتظر شدم تا جواب بده، می‌خواستم سرکارش بذارم:

- سلام عشقم.

- سلام زندگیم.
- خودتی؟ محبتت قلنبه شده؟
- خندیدم و گفتم:
- لیاقت نداری از آخرین روزهای با من بودن استفاده کنی!
- دلخور گفت:
- چته باز؟ یعنی چی آخرین روزای با تو بودنم؟
- آویده عروسی دوست نداری؟
- جیغ بلندی زد و گفت:
- نفله! کی هست؟
- استاد دانشگاهم.
- این بار بلندتر جیغ کشید و گفت:
- اومده خواستگاریت؟
- خندیدم و گفتم:
- کجای کاری؟ سه روز دیگه بله برون و عقده!
- یهو زد زیر گریه و گفت:
- باورم نمی شه.
- غش غش خندیدم و گفتم:
- گریه می کنی چرا؟ عشقم؟ شوخی کردم، باور کن!
- یهو صدایش رو صاف کرد و گفت:
- برو گمشو کی برای تو گریه می کنه؟ برو زودتر شرت کم! می دونستم الکی می گی، کی تو رو می گیره آخه؟
- جدی گفتم:
- فردا شب؛ ولی واقعا قراره بیان خواستگاری. موندم جواب چی بدم!
- دروغ می گی؟ کدوم استادت؟ همه ی استادهاست که سن دار بودن!
- حرصی گفتم:
- ارجمند رو یادت رفته؟
- جیغ بنفشی کشید و گفت:
- وای همون که همه ش سر کلاشش دیر می ری؟

خندیدم و گفتم:

- آره.

جدی گفت:

- باید ببینمت، عکسش رو هم برام جور کن.

- برو بابا! وقت ندارم.

- به درک! میام خونه تون.

- باشه، بیا منتظرتم.

- باشه بای. همین الان راه می افتم.

خنده ام رو خوردم و قطع کردم، دختره ی خل! به ساعت نگاهی انداختم، تازه ساعت یک بعد از ظهر بود. آویده هم همراه با من پرستاری قبول شد و الان داره می خونه. از جام بلند شدم تا دستی به اتاق بکشم و آبروم نره. خونه ی ما و آویده اینا حدود پنج دقیقه پیاده فاصله داشت. صدای آیفون اومد، مامان در رو باز کرد. رفتم دم در که یهو خودش رو انداخت توی ب*غلم و گفت:

- باورم نمی شه!

خندیدم و به انگشتر نامزدی اش خیره شدم و گفتم:

- من هم باورم نمی شه، چه زود گذشت!

بعد از سلام واحوال پرسى با مامانم رفتیم داخل اتاقم و بعد از درآوردن لباساش نشست کنارم و گفت:

- تعریف کن!

خندیدم و گفتم:

- بابا من خودم چیزی نمی دونستم. مامان امروز بهم گفت خیلی پا پیچ شدن و موقعیتش اینا هم خوبه منم گفتم بگو بیان.

مهربون لبخند زد و گفت:

- معیارهات چیه؟

- نمی دونم؛ خوش به حالت! تو علیرضا رو دوست داشتی و می شناختیش؛ برای همین خیلی راحت تر کنار اومدی.

سه ماه پیش آویده با علیرضا رسماً عقد کرده بودن.

- پرواز؟

- جان؟

متفکر گفت:

- حس می‌کنم که وصلت‌تون سر می‌گیره. ببین پرواز اول کار جواب رو نده. بگو اول بذارن همدیگه رو بشناسید؛ شاید ازش خوشش اومد، شاید هم نه هردو منصرف شدین.

- یعنی چی؟ یعنی با هم بیرون و اینا بریم؟ صیغه شیم؟
خندید و گفت:

- نه؛ یه مدت با هم آشنا شید؛ فقط همین! خصوصیت‌های همدیگه رو بشناسید.

آهانی گفتم و بلند شدم تا یه چیزی بیارم بخوریم. سینی چایی و شیرینی رو گذاشتم جلو و گفتم:

- چه خبرا دیگه؟

- هیچی سلامتی. فعلا که خبرا دست شماست!

خندیدم و گفتم:

- نه بابا.

یهو گفت:

- بگرد ببین بچه‌هاتون عکسی ازش ندارن؟

یکمی فکر کردم و بی‌هیچ حرفی به مهران پی‌ام دادم:

«سلام آیدی استاد ارجمند رو داری؟»

آنلاین بود و فوری جواب داد:

«حیا کن خواهرم!»

خندهم گرفت؛ ولی حرصی نوشتم:

«بفرست دیگه! می‌خوام به دوستم نشونش بدم»

آیدیش رو فرستاد. آیدیش رو زدم و رو به آویده گفتم:

- بیا ببین.

خندید و گفت:

- اوه چه فعال! سریع هم پیدا کردی.

خندیدم و چیزی نگفتم. رفتم توی عکس‌های پروفایلش، ماشاءالله همه‌اش هم عکس‌های خفن، انگار مدلینگه!

آویده: همین رو بگیر!

از خنده رو به موت بودم و گفتم:

- آویده تو که ندیده بدید نبودى!

خندید و گفت:

- خرناسن تورت گیر شاه ماهی افتاده ها!

سری به تاسف تکنون دادم و گفتم:

- خدا شفات بده.

گوشیش زنگ خورد، علیرضا بود. می خواستن برن جایی، آویده بلند شد و بعد از یه خداحافظی کوتاه سریع رفت. کتابم رو باز کردم تا درسی که فردا با ارجمند داشتم رو بخونم، واقعا چی می شد؟

حدود یه ساعت دیگه خانوادهی ارجمند می رسیدن؛ برای همین باید دیگه کم کم آماده می شدم. استرس نداشتم،

ولی خب یه ذره سختم بود که با استادم بخوام راجع به ازدواج و این جور چیزها حرف بزنم.

یه شومیز سفید پوشیدم که تا زیر باسنم بود و یه سارفون جلو باز آبی آسمونی که روی آستین هاش طرح های سنتی سفید و آبی پررنگ داشت. یه شلوار یخی تا مچ هم پوشیدم و صندل های سفید و شال آبی سفیدم رو آزادانه انداختم

روی موهام و ساده دم اسبی بستم که چشمام رو کشیده تر نشون می داد. برای آرایش هم یه خط چشم نازک

کشیدم و رژ کمرنگ صورتی ام رو تا حدی که لبام یکم رنگ بگیرن زدم و یکمی هم از عطر سردم زدم و رفتم

توی اتاق نشیمن. رو به مامان گفتم:

- پرهام کجاست؟

بی توجه گفت:

- قریونت برم، خیلی ماه شدی!

لبخند مهربونی زدم و گفتم:

- جواب سوالم رو ندادی.

- آهان! توی اتاقش داره آماده می شه.

رفتم سمت اتاقش و بعد از زدن چند تقه به در، رفتم داخل اتاق که دیدم روی پیراهنش مونده. بی هیچ حرفی رفتم

سمت پیراهن نوک مدادیش و رو بهش گفتم:

- این رو بپوش.

خندید و گفت:

- خوشگل شدی.

- بودم، خوشگل تر شدم.

- بشین، کارت دارم.

با کنجکاوی نشستم و گفتم:

- چیزی شده؟
- کنارم نشست و گفت:
- رادمهر باهات حرف زده؟
- متعجب گفتم:
- راجع به چی؟
- هیچی، به موقعش می‌فهمی!
- مصرانه گفتم:
- باید بگی، تو رو خدا! ذهنم مشغول شده.
- متفکر گفتم:
- نیما نامزد کرده.
- مبهوت گفتم:
- چی؟
- دستم رو محکم گرفت و گفت:
- مراسم اومدن شون بهم خورد. رادمهر طبق گفته‌های نیما می‌خواد جشن برگشت‌شون و نامزدی نیما رو با هم بگیره.
- بغض کرده بودم. نه این‌که اثری از حسم مونده باشه‌ها، نه! فقط باورش برام سخت بود. قطره اشکی که خواست بچکه رو با پلک زدن جلوش رو گرفتم و گفتم:
- خوشبخت بشن.
- این رو گفتم تا یک دل بشی برای تصمیمت.
- لبخندی زدم و گفتم:
- خیلی دوستت دارم داداشی!
- ب*غلم زد و گفت:
- من بیشتر!
- ادامه داد:
- بهت تبریک می‌گم.
- بابته؟
- اولین سری کتاب‌ها چاپ شدن.

با جیغ بلند شدم و دوباره محکم پرهام رو ب*غل زدم و گفتم:

- خدایا شکرت!

تو همین هنگام صدای آیفون بلند شد و سریع با پرهام از اتاق رفتیم بیرون.

پنج سال بعد ...

پای راستم رو انداختم روی پای چپم و در جواب به سوال مرد که گفته بود:

- نظرتون راجع به اثر جدیدی که از شما چاپ شده چیه؟

گفتم:

- خب، به نظرم از کتاب اولم خیلی خیلی بهتر و صد البته پخته‌تر بود؛ اما کار اولم رو با تمام ایرادهاش دوست

دارم؛ چون باعث شد خودم رو پیدا کنم و همین‌طور با آدم‌هایی برخورد داشته باشم که برام بهترین‌ها باشن

مصاحبه‌گر گفت:

- یه جمله به مردم؟

مکث کوتاهی کردم و گفتم:

- امیدوارم روزی برسه که هیچ فردی به خاطر ارزش‌های مادی مجبور نشه دست از علاقه و خواسته‌هایش بکشه.

همیشه برای تک‌تکتون، چه اون‌هایی که منت می‌گذارن و کتاب‌های من رو می‌خونن و چه اون‌هایی که

نمی‌خونن آرزوی عمر با عزت و سلامتی و خوشبختی می‌کنم. امیدوارم از آثار بعدی من اگر عمری باقی بود

خوش‌تون بیاد و مورد لطف شما عزیزان قرار بگیرم.

تمام! کیارش از پشت صحنه اومد بیرون، به چشم‌های مشک‌ی و قامت استوارش خیره شدم. کل دنیای من بود،

این‌قدر بهم عشق داده بود و برام ارزش داشت که به نظرم تنها تصمیم بسیار درستی که گرفتم انتخاب کیارش بود.

دستام رو محکم گرفت توی دستش و گفت:

- عالی بود عزیزِ دلم!

لبخندی به روش پاشیدم و دست مردونه‌اش رو محکم‌تر فشردم و چهره‌ی معمولی؛ ولی زیباش رو از نظر گذروندم

و با عشق گفتم:

- پاییز کجاست؟

مهربون دستم رو کشید و در همون حین گفت:

- بیا بریم، این‌قدر سر پا و اینستا برات خوب نیست. توی ماشین نشسته.



به شکم خیره شدم، تازه پنج ماهم بود و یه ثمره‌ی عشقمون پاییزم بود که دردهامون رو مثل یک خزون با خودش برد و الان هم که پسر چهار ماه دیگه متولد می‌شه. با دیدن مون، پاییز از ماشین پرید بیرون و به سمت دویید و گفت:

- آخ جون! الان دیگه می‌ریم خونه‌ی عمو نیما.

خندیدم و گفتم:

- بشین گلم، آره الان می‌ریم.

نیما یه پسر داشت به اسم ویهان که از پاییز یک سال بزرگ‌تر بود و خیلی با هم صمیمی بودیم. کیارش قصه‌ی زندگی من رو از اول تا جایی که اومد توی زندگیم، ریز به ریز می‌دونست و همیشه به خاطر صداقتم بیشترین بها رو به حرف‌هام می‌داد.

نوید هم نامزد کرده بود با یکی از هم دانشگاهی‌هاش، پرهام هم یه دختر نه ماهه داشت به اسم پریمه. ته این قصه هم خوب تموم شد. روزگار هر جور که بچرخه و بگرده و خوبی‌ها و بدی‌هاش رو به رخ بکشه، یه جایی افسارش می‌افته توی دست‌های خود آدم و اون‌وقته که تو خودت باید راه درست رو انتخاب کنی. آدم‌های درستی رو وارد بازی روزگار کنی و اون‌وقت مثل مهره‌های شطرنج باید اون‌قدر باهاشون بازی کنی تا بلاخره یا کیش بشی یا مات!

پایان .

در تاریخ : ۱۵/۸/۱۳۹۶

ساعت : ۲۲:۴۹

در پناه حق باشید .

امیدوارم که خوش‌تون اومده باشه.

این رمان یه جورایی یادگار روزایی هست که خودم توی یه خلاء بزرگ پر از نبودن دست و پا می‌زدم و می‌دونم که خیلی کم و کاستی‌ها داره؛ اما ان‌شاءالله در رمان بعدی قول می‌دم با رمانی خیلی خیلی بهتر از این مواجه بشید. این رمان رو تقدیم می‌کنم به قلب‌های شکسته‌ای که الان خورده‌هاش کنار هم بند زده شدن اما منتظر یه تلنگر دوباره برای شکستن هستند.

منبع نگارش: <http://forum.negahdl.com/threads/200248/>

